

دیوید کاپرفیل

نویسنده: چارلز دیکنز

مترجم: ناهید نونهال



دیوید کاپر فیلد

نویسنده: چارلز دیکنز

مترجم: فریده نونهال

انتشارات جانزاده

۶۴۰۹۸۲۸

- نام کتاب: دیوید کاپر فیلد
- نویسنده: چارلز دیکنز
- مترجم: فریده نونهال
- تعداد صفحات: ۱۲۰ صفحه
- تیراژ: ۵۰۵۰ جلد
- چاپ اول: ۱۳۷۵
- ناشر: انتشارات جانزاده ۶۴۰۹۸۲۸

فصل اول

شبی طولانی و ناآرام بود. پس از مرگ پدرم، مادر تنها شده بود. در انتظار فرزندی بود و احساس کسالت می‌کرد. صدای ضربه‌ای به در شنیده شد.

مادر گفت:

- پیگوتوی، در می‌زنند ببین کیست؟

پیگوتوی خدمتکار و دوست مادرم بود. پیگوتوی گفت:

- می‌روم ببینم.

رفت و در را باز کرد. دوشیزه تروت وود همراه پیگوتوی وارد اتاق مادرم شد. او عمهٔ پدرم بود. پرسید:

- بچه کجاست؟

مادرم از او می‌ترسید و معتقد بود که صدای خیلی بلندی دارد. مادرم گفت:

- هنوز بدنیا نیامده است.

دوشیزه تروت وود با صدای بلندش گفت:

- شما را قبلاً ندیده بودم، بچه سالید، مگرنه؟ شوهرتان مرده و تنها شده‌اید. ولی غمگین نباشید. بچه دختر خواهد بود و من دختر بچه‌ها را



دیوید کاپرفیلد

دوست دارم. خودم از او مراقبت می‌کنم.

مادرم گفت:

– متشکرم. می‌بخشید، حالا باید شما را ترک کنم. حالم خوب نیست. به اتفاقم می‌روم.

میس تروت وود روی صندلی نشست و منتظر ماند. بعد دکتر وارد اتاق شد و او از جا پرید و سؤال کرد:

– بچه آمد؟

– بله.

– دختر است؟

– خیر، بچه پسر است.

دوشیزه تروت وود فریاد زد:

– پسر نمی‌خواهم. پسر بچه‌ها را دوست ندارم.

عصبانی بود بی‌درنگ خانه را ترک کرد و دیگر به دیدار مادرم نیامد.

آن بچه من بودم و اسمم دیوید کاپرفیلد است.

سالها گذشت و من شش ساله شدم. در آن زمان، فقط دو نفر را می‌شناختم – مادرم و پیگوتوی. آنها را بسیار دوست می‌داشتیم و پیگوتوی همیشه خوب و مهربان بود. ما با هم خیلی خوشبخت بودیم.

من و مادرم هر یکشنبه به کلیسا می‌رفتیم. یک روز یکشنبه، وقتی از کلیسا خارج می‌شدیم، مردی سر راهمان را گرفت. موی سیاهی داشت و من از می‌ترسیدم. به مادرم گفت:

– صبح بخیر، خانم کاپرفیلد.

مادرم جواب داد:

– صبح بخیر، آقای مورد استون.

او به مادر گفت:



خانم تروت و د

- امیدوارم حالتان خوب باشد.

لبخندی زد من چون از او خوشم نمی‌آمد، لبخند نزدم.

مادرم جواب داد:

- حالم خیلی خوب است، متشرکرم، آقای مورد استون.

مرد دستش را روی سر من گذاشت و پرسید:

- این دیوید، پسر کوچک شماست؟

به سرعت خود را عقب کشیدم. او دستش را برداشت و لحظه‌ای

خشمنگین به نظر رسید. سپس دوباره لبخند زد و گفت:

- اجازه می‌دهید در خانه به سراغتان بیایم؟

مادر جواب داد:

- حتماً، خواهش می‌کنم.

مرد خداحافظی کرد و دور شد.

عصبانی شدم. نمی‌خواستم دوباره او را ببینم، ولی اغلب به خانه ما

می‌آمد. پیگوتوی هم اغلب او را می‌دید. مادرم دوستش داشت. ولی پیگوتوی از

آن مرد خوشش نمی‌آمد.

یکروز مرا به «لوز تافت» برداشتی مورداستون خوشم نمی‌آمد ولی دلم

می‌خواست به «لوز تافت» که شهر قشنگی نزدیک دریاست بروم. آنجا با چند

نفر از دوستان آقای مورداستون ملاقات کردم.

یک روز مادرم گفت:

- دیوید، دریا را دوست داری؟

- او، بله.

- می‌توانی تعطیلات، کنار دریا بروی.

سؤال کردم:

- ما کجا خواهیم رفت؟

جواب داد:

- «ما» نه، دیوید. من با تو نخواهم بود. با پیگوتوی به «یارموث» خواهی رفت. «یارموث» شهری است کنار دریا. برادر پیگوتوی آنجا زندگی می‌کند و تو می‌توانی نزد او بمانی. دوست داری؟

- آه بله، خیلی زیاد. چرا تونمی آیی؟

- حالا نمی‌توانم بگویم. وقتی برگشتی خواهی فهمید.

بدین ترتیب من و پیگوتوی به «یارموث» رفتیم. خانه آقای پیگوتوی شبیه یک قایق بود من آن را خیلی ذوق داشتم. چهار نفر در آن خانه زندگی می‌کردند. «هم» آنجا می‌زیست. یدرش مرده بود. امیلی نیز با آقای پیگوتوی زندگی می‌کرد. مادر امیلی، خواهر آقای پیگوتوی بود، ولی پدر و مادرش هر دو فوت کرده بودند. خانم «گامیج» نیز آنجا زندگی می‌کرد. آقای گامیج دوست آقای پیگوتوی بود که او نیز مرده بود. سه مرد مرده ماهیگیر بودند و در دریا غرق شده بودند. آقای پیگوتوی هم ماهیگیر بود. مرد بسیار مهربانی بود و اجازه داده بود هم، امیلی، و خانم گامیج با او زندگی کنند.

امیلی کوچک، طفل زیبایی بود و به محض دیدن او، دلبسته‌اش شدم. ابتدا از من می‌ترسید، ولی کمی بعد با هم دوست شدیم و اغلب به اتفاق هم به کنار دریا می‌رفتیم. روی ماسه‌ها می‌نشستیم و به آب نگاه می‌کردیم.

امیلی گفت:

- من از دریا می‌ترسم، تونمی ترسی؟

جواب می‌دادم «نه» ولی این حقیقت نداشت.

امیلی می‌گفت:

- دریا پدرم را کشت.

- می‌دانم.

- وقتی پدرم مرد، آقای پیگوتوی از من سرپرستی کرد. او مرد خوبی است.



آقای پیگوٽی

-بله، همین طور است. خیلی مهربان است و من هم او را دوست دارم.

امیلی گفت:

-وقتی برای خودم ذنی شدم، پول فراوانی خواهم داشت. به سختی کار می‌کنم و پول به دست می‌آورم. آن وقت برای آقای پیگوتی لباسهای قشنگ می‌خرم و به او پول می‌دهم.

خانم گامیج مثل امیلی نبود. او همیشه غمگین بود و مرتب شکوه می‌کرد. یک شب که آقای پیگوتی بیرون بود، خانم گامیج گفت:

-آقای پیگوتی کجاست؟ مرا تنها گذاشته و اهمیتی به من نمی‌دهد.

هیچ دوستی ندارم، مردم اعتنایی به من نمی‌کنند.

این حقیقت نداشت. آقای پیگوتی به خانم گامیج توجه می‌کرد و از او مراقبت می‌کرد. اجازه داده بود خانم گامیج در خانه‌اش زندگی کند. خانم گامیج همیشه گلایه می‌کرد، اما آقای پیگوتی عصبانی نمی‌شد و نسبت به او مهربان بود.

روزگار خوشی در یارمود داشتم ولی زود به پایان رسید. از ترک آنجا ناراحت شدم. نمی‌خواستم آقای پیگوتی و خانم گامیج را ترک کنم. از دوری امیلی کوچک نیز غمگین بودم. به امیلی گفتم:

-خداحافظ، امیلی. دلم نمی‌خواهد از اینجا بروم.

-خداحافظ دیوید. دلم برایت تنگ خواهد شد.

-من هم همین طور برایت نامه خواهم نوشت.

-خواهش می‌کنم این کار را بکن، و مرا فراموش نکن.

وقتی دوباره خانه‌مان را دیدم، خیلی شاد شدم.

فریاد زدم:

-پیگوتی، به خانه آمدیم، مادر خوشحال نخواهد شد؟

اما پیگوتی جوابی نداد.

مستخدم جدیدی در را باز کرد. مادرم در خانه نبود. از پیگوتوی پرسیدم:

– مادرم کجاست؟ چرا خانه نیست؟

پیگوتوی گفت:

– صبر کن، برایت خواهم گفت.

ترسیدم و گفتم:

– نه! همین حالا بگو. او کجاست؟ او هم مثل پدرم مرد ه؟

پیگوتوی مرا بغل کرد و گفت:

– او ه، نه، او نمرد ه.

فریاد زدم:

– موضوع چیست؟، او کجاست؟

– برایت می گوییم. تو پدر جدیدی داری. او و مادرت به پیاده روی رفته اند.

پرسیدم:

– او کیست؟ آیا او...؟

پیگوتوی گفت:

– بله، پدر جدید تو آقای مورداستون است. مادرت هم خانم مورداستون

است.

فصل دوم

به اتاق خواب رفتم. صور تم را در ملافه فرو بردم و گریستم. صداییم از زیر

لحف آهسته به گوش می رسید، ولی مادرم با پیگوتوی به اتاقم آمدند.

مادرم پرسید:

- دیوید، چه شده؟

در حالی که همچنان می‌گربستم، گفتم:

- نمی‌توانم به تو بگویم.

مادر به پیگوتوی گفت:

- تو این کار را کردی! دیوید غمگین است. پیگوتوی، به او چه گفته‌ای؟

پیگوتوی گفت:

- خانم کاپرفیلد، کلمات این کار را نکرده‌اند. علت دیگری دارد.

آقای مورد استون آمد. با صدایی بلند و خشمگین گفت:

- پیگوتوی، دیگر تکرار نکن.

پیگوتوی سؤال کرد:

- مگر چه گفتم؟

آقای مورد استون گفت:

- همسر مرا خانم کاپرفیلد نامیدی. او خانم کاپرفیلد نیست، همسر من

است. او حالا خانم مورد استون است. این را به خاطر داشته باش.

پیگوتوی گفت:

- چشم آقای مورد استون.

او از آقای مورد استون وحشت داشت و اتاق را ترک کرد.

آقای مورد استون گفت:

- کلارا، عزیزم، (اسمه کوچک مادرم کلارا بود) تو دیوید را لوس کرده‌ای و

مثل یک دختر بار آورده‌ای. او شجاع و قوی نیست. الان با او صحبت خواهم

کرد. لطفاً ما را تنها بگذار.

مادر گفت: «چشم عزیزم» و ما را ترک کرد. و من ترسان با آقای مورد

استون تنها ماندم.

- من تو را لوس نخواهم کرد، دیوید. به من گوش بد



چشمان مادرم پر از اشک شد.

-بله، آقای مورد استون.

-وقتی اسب یا سگ من بدرفتاری کنند، آنها را می‌زنم. آنها را با چوب و خیلی شدید می‌زنم. تو بدرفتاری کرده‌ای. مادرت شوهر جدیدی دارد و تو خوشحال نیستی. تو گریه کرده‌ای. دوباره بدنشو و گرنه تو را کتک خواهم زد و خیلی شدید خواهم زد. می‌فهمی؟

-بله، آقای مورد استون.

با صدای خشکی گفت:

-خوشحالم. حالا با من بیا.

نزد مادرم رفتیم و به اتفاق شام خوردیم.

پس از شام دوشیزه مورد استون آمد. او خواهر آقای مورد استون و خیلی شبیه او بود. موها یش سیاه و صورتش سخت و خشن بود. لباسش هم خشک و خشن بود. وارد اتاق شد، به من نگاه کرد و گفت:

-پسر خوبی نیست.

صدایش سخت و خشن بود.

دوشیزه مورد استون نزد ما ماند. همیشه صبح زود بر می‌خاست، در خانه می‌چرخید و به تمام اتاق‌ها سرک می‌کشید. صبح اولین روز گفت:

-کالارا من خانه را اداره خواهم کرد.

مادرم از این مطلب خوش نیامد. یک روز گفت:

-دوست دارم کمک کنم. دوشیزه مورد استون خانه را اداره می‌کند، در نتیجه من هیچ کاری ندارم. این وضع را دوست ندارم.

میس مورد استون عصبانی شد و برادرش گفت:

-کلارا، تو نمی‌توانی خانه را اداره کنی. تو احتمقی.

میس مورد استون گفت:

-من می‌روم. همین حالا خانه را ترک خواهم کرد.

آقای مورد استون گفت:

نه، کلارا حرف احمقانه‌ای زد. تو باید بمانی و به کارهای خانه برسی.

مادرم گریست اما دیگر حرفی نزد.

روزهای یکشنبه همه به کلیسا می‌رفتیم. آقای مورد استون، خواهرش،

مادرم و من در کلیسا با هم بودیم. اما آن موقع کلیسا محل شادی نبود.

آقای مورد استون در سهایم را به من می‌آموخت. قبلًاً مادرم به من درس

می‌داد. با مادر خوب درس یاد می‌گرفتم، اما با آقای مورد استون نمی‌توانستم

درس بخوانم. همیشه از او در هراس بودم. هر روز سر درس حاضر می‌شدم،

سعی می‌کردم یاد بگیرم، اما نمی‌توانستم.

به مادرم گفت:

– این پسر کودن است. نمی‌تواند یاد بگیرد، پس امروز به او ناهار

نمی‌دهیم. معمولاً شام یا ناهاری جز یک قطعه نان نداشتیم.

یک روز آقای مورد استون عصایی با خود داشت. آن را در دست گرفت و

به سمت من اشاره کرد.

– در سهایم یاد بگیر، و گرنه تو را خواهم زد.

می‌خواستم حفظ کنم ولی نمی‌توانستم.

– تو پسر بد احمقی هستی. در سهایت را بلد نیستی. با من بیا!

به اتاق من رفتیم. در آنجا بازویش را گرفتم و گفتم:

– آقای مورد استون، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم مرا نزنید! من

نمی‌توانم از شما درس یاد بگیرم. می‌خواهم یاد بگیرم و سعی می‌کنم اما

نمی‌توانم.

– تو می‌توانی و یاد خواهی گرفت.

سرم را زیر بازویش گرفت و به سختی کتکم زد. فریاد زدم و بعد دستش

را گاز گرفتم.



آقای مورد استون

خیلی عصبانی شد و دوباره مرا زد. روی زمین افتادم. پس از آن از اتاق بیرون رفت. کلید را در قفل چرخاند و با خود برد.
خانه ساکت بود و نمی‌توانستم صدایی بشنوم. مادرم به اتاق نیامد. کاملاً تنها بودم.

صبح سپری شد، بعداز ظهر و عصر هم گذشت و شب رسید، و من همچنان تنها بودم.

آن وقت صدای پای کسی را شنیدم. کلید چرخید و دوشیزه مورد استون وارد اطاق شد. کمی غذا داد ولی با من حرفی نزد. روز بعد دوباره آمد و گفت:

- می‌توانی در باغ قدم بزنی.

به پیاده روی رفتم. تا پنج روز همین طور گذشت. مادرم را ندیدم و فقط دوشیزه مورد استون به دیدنم می‌آمد. کلید دست او بود و من نمی‌توانستم اتاقم را ترک کنم.

بعد پیگوتوی آمد. در بسته بود و او از پشت در حرف می‌زد.

گفت:

- پیگوتوی، تو هستی؟

- بله، دیوید.

او گریه می‌کرد، من هم گریه می‌کردم. پرسیدم:

- مگر مادرم با من قهر است؟

- نه، قهر نیست.

- چه به سر من خواهد آمد؟

- باید به مدرسه بروی. نزدیک لندن است.

- کی به مدرسه خواهم رفت؟

- فردا صبح. صدایم را می‌شنوی؟

- بله می توانم بشنوم.

پیگوتوی گریه کنان گفت:

- مرا فراموش نکن. تو را از یاد نخواهم برد. از مادرت مراقبت خواهم کرد.

- متشرکرم، پیگوتوی عزیز. قول بدہ به آقای پیگوتوی و امیلی بنویسی که

من پسر بدی نیستم. این را به آنها بگو.

- این کار را خواهم کرد، دیوید. فردا برایشان می نویسم. قول می دهم.

صبح روز بعد دوشیزه مورد استون آمد و لباسهایم را در چمدان

گذاشت. نزد مادرم رفتم. مادرم گفت:

- اوه، دیوید، تو آقای مورد استون و مرا رنجانده‌ای. من عاشق آقای مورد

استون هستم. تو پسر خوبی نیستی.

نتوانستم غذایی بخورم. خیلی غمگین بودم. ارابه‌ای آمد و بیرون در به

انتظار ایستاد. چمدانم را در آن گذاشتند. مادرم گفت:

- خدا حافظ، دیوید. به زودی به خانه خواهی آمد و در آن موقع پسر

خوبی خواهی شد.

دوشیزه مورد استون گفت:

- کلا را، بگذار پسرک برود.

مرا به سمت ارابه برد. سوار شدم و از آنجا دور شدیم.

فصل سوم

گاری مرا به «یارموث» برد. آقای بارکیس آن را می راند و پرسشهایی درباره پیگوتوی می کرد. او می خواست با پیگوتوی ازدواج کند ولی می ترسید با او

صحت کند. پیگوئی نمی‌دانست بارکیس می‌خواهد با او ازدواج کند.

در «یارموث» سوار دلیجانی به مقصد لندن شدم. دلیجان پر از مسافر و جایم ناراحت بود. وقی به لندن رسیدیم آسوده‌تر شدم. در اتاقی منتظر ماندم. عاقبت مردی وارد شد، خیلی لاغر بود و لباس سیاه به تن داشت. سؤال کرد:

– تو پسر تازه وارد هستی؟

– بله. آقا.

– با من بیا. اسم من مل است و در مدرسه درس می‌دهم تو را به آنجا می‌برم. راه درازی است.

– می‌توانم کمی غذا بخرم؟ گرسنه هستم.

– بله. به منزل مادرم می‌رویم و می‌توانی آنجا غذایت را بخوری. بدین ترتیب مقداری غذا خریدم و به منزل مادرش رفتیم. خانه کوچکی بود و مادر آقای میل فقیر و بی‌چیز بود. وقتی پسرش را دید، خوشحال شد. نزدیک آتش روی زمین نشستم و غذا خوردم. «یارموث» بالندن فاصله زیادی دارد و من خیلی گرسنه بودم.

خانم مل گفت:

– کمی فلوت بزن.

آقای مل فلوتش را برداشت و شروع به نواختن کرد. او بد فلوت می‌زد ولی مادرش شادمانی می‌کرد. بعد خانه مفلوک را ترک کردیم و به مدرسه رفتیم. آقای مل گفت:

– این خانه جدید توست. آن را به تونشان می‌دهم، به دنبالم بیا.

مرا به کلاس درس برد که اتاق خالی بزرگی بود. روی میزی یک تخته سفید قرار داشت و این کلمات روی آن به چشم می‌خورد «مراقب باشید. گاز می‌گیرد.»

پرسیدم:

- ببخشید آقای مل سگ کجاست؟

- کدام سگ؟

تخته را به اونشان دادم. او گفت:

- سگی در کار نیست. آن تخته برای توست و باید آن را به پشت
بیندی.

آن شب در مدرسه خوابیدم. وقتی بلند شدم، تخته را به پشم بستم.
این مرا ناراحت می‌کرد.

- در مدرسه تنها بودم و گشتی در آن زدم. در بزرگی بود که اسمی
زیادی روی آن به چشم می‌خورد. دو تا از این اسمی «استیر فورث» و «ترادکز»
بود. این دو اسم توجهم را جلب کرد و اغلب به این دو پسر فکر می‌کرد.

آقای کریکل مدیر مدرسه بود و یک روز به مدرسه آمد. آقای مل مرانزد
او برد. آقای کریکل صورت قرمز و چشمان ریزی داشت. عصبانی به نظر
می‌رسید و به نجوا حرف می‌زد. من از او و نجواشیش می‌ترسیدم. او گوشم را
گرفت و گفت:

- گوش کن، من مرد خشنی هستم و پسرهای بد را دوست ندارم. پس
پسر خوبی باش.

- چشم، آقا خوام بود. ببخشید آقا؟

غضباناک پرسید:

- چه شده؟

- نمی‌خواهم این تخته را به خود بیندم.

فریاد زد:

- چه؟ باید هر روز آن را بیندی. حالا، برو!

از جابرخاست و من به سرعت از اتاق بیرون دویدم.
ترادلز قبل از همه به مدرسه برگشت. با من صحبت کرد اما درباره تخته

حرفی نزد. از ترادلز خوشم آمد. پسرهای دیگر رسیدند. آنها گفتند:
پسرک را نگاه کنید. تخته‌ای را که به پشتش بسته نگاه کنید. او گاز
می‌گیرد، مثل سگ می‌ماند.

به من خندیدند و احساس غم و تنها‌یی کردم.

استیرفورث وارد شد و گفت:

سلام، کاپرفیلد.

سلام، استیرفورث.

پول داری؟

بله.

بده به من. کمک خواهم کرد، ترتیب‌ش را می‌دهم.

پول را به او دادم. پرسید:

می‌خواهی مقداری از آن را خرج کنی؟

نمی‌دانم

پس می‌خواهی. با آن مقداری کیک می‌خرم.

آن شب در اتاقمان کیک یا نوشابه خوردیم. همه در یک اتاق
می‌خوابیدیم. آنها از مدرسه برایم حرف زدند. آقای کریکل معلم نفهم و بدی
بود. معمولاً معلم‌ها نفهم و ناآگاه نیستند، ولی آقای کریکل خیلی خرفت بود.
روز بعد که همگی در کلاس درس بودیم، آقای کریکل از ما بازدید کرد،
عصایی به دست داشت و به طرف میز من آمد. گفت:

کاپرفیلد، تو گاز می‌گیری، نه؟ من هم گاز می‌گیرم.

عصایش را نشان داد و گفت:

با این گاز می‌گیرم.

مرا به شدت زد. سؤال کرد «خوشت می‌آید؟» و باز زد. «خوب است؟»
همچنان زد و من گریستم.

هیچ کدام از ما از این شروع خوشمان نیامد. آقای کریکل همه پسرها را کتک زد اما به استیرفورث اشاره هم نکرد.

هفته‌ها گذشت. هر شب داستان بلندی برای استیرفورث تعریف می‌کردم. او دوست من بود و قصه دوست داشت. آقای مل هم مرا دوست داشت. به من درس می‌داد و من هم درسها را خوب یاد می‌گرفتم. سرانجام تخته را از پشت من برداشت.

روزی تعطیل بود و ما هیچ کاری نداشتیم. همه در کلاس بودیم. من کنار آقای مل ایستاده بودم. پسرها خیلی شلوغ کردند. همه پر سر و صدا و احمق بودند و استیرفورث از همه شلوغتر بود. آقای مل گفت:

— استیرفورث! ساكت باش!

— با که هستید؟

— با تو هستم استیرفورث. خیلی بی‌ادبی.

— من بی‌ادب نیستم. من یک جنتلمن هستم و شما فقط یک معلم فقیرید. یک جنتلمن نمی‌تواند نسبت به یک مرد فقیر بی‌ادب باشد.

— تو جنتلمن نیستی. مردان نجیب و محترم به مردم آزار نمی‌رسانند. تو کاپرفیلد را آزار می‌دهی. او پسر خوبی است اما تو خوب نیستی.
استیرفورث فریاد زد:

— ساكت شو! ساكت شو و گرنه تو را خواهم زد!

آقای کریکل وارد اتاق شد. خیلی عصبانی به نظر می‌رسید. گفت:
— اینجا چه خبر است؟ آقای مل چکار می‌کنید؟

— استیرفورث؟ اما مادر او زن بسیار ثروتمندی است و استیرفورث یک جنتلمن است. استیرفورث تو بی‌ادبی کردی؟
— نه، من گفتم او فقیر است. می‌دانم که مادرش بی‌چیز است. این حقیقت دارد.

آقای کریکل پرسید:

- این واقعیت دارد؟

و آقای مل جواب داد:

- بله.

- مل! نمی‌دانستم که شما فقیر هستید. همه معلم‌های اینجا افراد محترم و متشخصی هستند. ما اینجا آدم‌گدا نمی‌خواهیم.

آقای مل گفت:

- من می‌روم.

و آقای کریکل گفت:

- لطفاً همین حالا اینجا را ترک کنید.

همه به آقای مل چشم دوختیم. فلوت و کتابهایش را از روی زمین برداشت و اتاق را ترک کرد. همه ساکت بودیم و هیچ کدام به استیرفورث نگاه نمی‌کردیم.

کمی بعد ترادلز گفت:

- از رفتن آقای مل متأسفم.

استیرفورث گفت:

- متأسف؟ چرا متأسفی؟ احمقانه است.

- آقای مل بی‌چیز است. حالا شغلی هم ندارد و نمی‌تواند پولی برای مادرش فراهم کند.

استیرفورث گفت:

- من برایش پول خواهم فرستاد. من ثروتمندم. او به من بی‌ادبی کرد و من مردان بی‌ادب را دوست ندارم.

من هم ناراحت بودم. استیرفورث دوست من بود و او را دوست داشتم.

ولی آقای مل همیشه نسبت به من مهربان بود و همیشه در درسها یم به من

کمک می‌کرد. ما دیگر او را ندیدیم.

روز شادی بخشی رسید. در آن روز آقای پیگوتوی و هم به دیدارم آمدند.

آقای پیگوتوی گفت:

- سلام، دیوید. برای انجام کارهایی به لندن آمده‌ایم. می‌خواستیم تو را ببینیم و برای همین به دیدار تو آمدیم.

- خوشحالم، امیلی کجاست؟

- خوب است، حالش خیلی خوب است.

- و خانم گامیچ؟

- او هم حالش خیلی خوب است، متشرکم.

هم گفت:

- برایت هدیه‌ای آورده‌ایم، یک ماهی است. ماهی دوست داری؟

- آه، خیلی زیاد.

و دوست هم داشتم. همیشه در مدرسه گرسنه بودم.

ناگهان استیرفورث وارد اتاق شد وقتی هم و آقایی پیگوتوی را دید

ایستاد و گفت:

- خیلی متأسفم. نمی‌دانستم شما اینجا هستید. مزاحمتان شده‌ام.

من گفتم:

- تو مزاحم مانیستی. با دوستان آشنا شو. این آقای پیگوتوی است و این هم است.

استیرفورث ابتدا با هم و بعد با آقای پیگوتوی دست داد.

- آقای پیگوتوی خانه‌ای در «یارموث» دارد، شکل یک قایق است.

استیرفورث گفت:

- خیلی جالب است.

به آقای پیگوتوی گفتم:



پیگوٽی و بارکیس

– به زودی به یارموم خواهم آمد. می توانم استیرفروث را هم بیاورم؟ آن وقت می توانیم با هم خانه شما را ببینیم.

– البته. فراموش نکن، از بودن تو در آنجا خوشحال می شویم.

بعد او و هم رفتند. آن شب ماهی خوردیم و خیلی خوب بود.

عاقبت شادترین روز فرار سید و تعطیلات شروع شد. از ترک مدرسه شادمان بودم.

فصل چهارم

با کالسکه به یارموم رفتم و بعد بارکیس مرا به خانه برد. وقتی رسیدیم مادرم در کار آواز خواندن بود. من ابتدا صدایش را شنیدم و بعد او را دم در دیدم. نوزاد جدیدی در آغوش داشت. صاحب یک برادر کوچک شده بودم. وقتی مرا دید، بازوانش را به دورم حلقه کرد. پیگوئی هم خیلی خوشحال بود.

کنار آتش همراه پیگوئی غذا خوردیم. به او گفتم که بارکیس می خواهد با او ازدواج کند. خنده دید و صورتش سرخ شد. نمی توانست به مانگاه کند، دستهایش را روی صورتش گذاشت و گفت:

– بارکیس احمق است.

مادرم با افسردگی گفت:

– او، می خواهی با بارکیس ازدواج کنی؟ مرا ترک کنی، پیگوئی؟

– نه، عزیزم، من تو را ترک نخواهم کرد. دستهایش را دور مادرم حلقه کرد و همه در سکوت نشستیم.

بعد درباره آقای مورداستون حرف زدیم. پیگوتوی از او خوشش نمی‌آمد.

او گفت:

– با دیوید مهربان نیست.

مادر گفت:

– چرا، هست. پیگوتوی تو گستاخی و مرا عصبانی می‌کنی.

– عصبانی نشو. متأسفم.

– در حقیقت عصبانی نیستم. خیلی خوشحالم. دیوید به خانه آمده.

دیوید، ممکن است داستانی برایمان بگویی؟

قصه‌ای برایشان گفتم و با هم خیلی راحت و خوشحال بودیم. وقتی

ساعت ده فرار سید. صدای کسانی را شنیدیم. آقای مورداستون و خواهرش

بودند. مادرم به نجوا گفت:

– دیوید، حالا برو بخواب، زود برو.

من به تختخواب رفتم و آن شب آقای مورداستون را ندیدم. صبح روز

بعد او را دیدم. نزدیک بخاری ایستاده بود به سویش رفتم و گفتم:

– آقا خیلی متأسفم شما را گازگرفتم. با من دست داد اما حرفی نزد.

نگاهش هنوز سرد و نامهربان بود.

دوشیزه مورداستون سر میز نشسته بود. پرسید:

– تعطیلات چقدر طول می‌کشد؟ چه موقع برمی‌گردی؟

جواب دادم:

– حدود یک ماه.

– یک ماه! خیلی طولانی است.

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد در حالی که شاد به نظر می‌رسید گفت:

– با این همه یک روزش گذشت، به زودی دوباره از پیش ما می‌روی.

آقای مورداستون چندان با من حرف نمی‌زد. اغلب با مادرم و دوشیزه

مورداستون بودیم و برادر کوچکم همیشه با ما بود. او را خیلی دوست داشتم. یک روز که مادرم او را در بغل داشت، از او گرفتم. دوشیزه مورداستون فریاد زد:

- کلارا!!

مادرم گفت:

- چه شده؟

میس مورداستون فریاد زد:

- نگذار آن پسر بچه را نگه دارد. به او صدمه می‌زند.

به سرعت بچه را از من گرفت. خیلی غصه خوردم.

وقتی با آقای استون و خواهرش بودم، احساس ناراحتی می‌کردم. از این رو در اتفاق می‌ماندم و داستان می‌خواندم. اغلب به دیدار پیگوتوی می‌رفتم و با او حرف می‌زدم. آقای مورداستون از این کار خوش نمی‌آمد و یک روز دنبال می‌فرستاد. او گفت:

- دیوید، تو جسور و بدخلقی. من از پسرهای اخمو و بداخلق خوش نمی‌آید. همیشه در اتفاقات می‌مانی، یا با خدمتکارهای نفهم می‌نشینی.

- منظور پیگوتوی بود - تو از من و خواهرم دوری می‌کنی و این بی‌ادبانه است. باید هر شب به اتفاق ما بیایی و با مادرت و دوشیزه مورداستون و خود من بنشینی.

هر شب نزد آنها می‌رفتم ولی اصلاً با من حرف نمی‌زدند. آقای مورداستون و خواهرش میل نداشتند صحبت کنند و مادرم می‌ترسید مزاحم آنها بشود. من کتابهای درسی می‌خواندم، معذب و غمگین بودم. ساعت نه به رختخواب می‌رفتم و این برنامه هر شبم بود. بعد تعطیلات تمام شد و بارگیس با گاریش آمد.

با آقای مورداستون و خواهرش خداحافظی کردم، مادرم را بوسیدم و

خانه را ترک کردم، روز بسیار سردی بود، مادرم در آستانه در بچه را بالا نگه داشته بود و برایم دست تکان می‌داد. گاری پیچید و دیگر آنها را ندیدم.

دو ماه گذشت. یک روز خانم کریکل به دنبالم فرستاد. به اتفاقش رفتم. با

لحن مهربانی گفت:

دیوید، از شنیدن این مطلب خوشت نخواهد آمد. ولی شجاع باش.

مادرت به شدت بیمار است.

من حرفی نزدم و منتظر ماندم. او گفت:

– مادرت مرده.

پرسیدم.

– و برادر کوچکم؟

– او هم خیلی بیمار است. به شدت بیمار است. تو باید فردا به خانه

بروی.

وقتی به خانه رسیدیم، ابتدا دوشیزه مورداستون را دیدم. او نگفت

«دیوید، مادرت مرده و من متأسفم» با لحن سردی گفت:

– به اتفاق برو و تندهم برو.

وقتی آقای مورداستون را دیدم، با من حرف نزد. در خانه راه می‌رفت و

نمی‌توانست آرام بنشیند. کتابی را برداشته بود نمی‌توانست آن را بخواند.

خیلی غمگین و افسرده بود.

پیگوئی مرا بغل کرد و گفت:

– مدتی دراز مادرت بیمار بود. هر روز درباره تو حرف می‌زد. خیلی

دوست داشت، او را به خاطر داشته باش.

– به خاطر خواهم داشت.

ولی می‌خواستم یک مادر شاد و خوشبخت را به یاد داشته باشم.

وقتی با آقای مورداستون ازدواج کرد، خوشبخت نبود. می‌خواستم او را

آن طور که قبل از این زمان بود به خاطر بسیارم.

به مدرسه برنگشتم. مدرسه هزینه داشت و مورداستون نمی خواست
مرا به مدرسه بفرستد. پس در آن خانه غمزده و ناراحت ماندم. حالا او از من
متنفر بود. مادرم مرده بود و خواهر و برادر از من نفرت داشتند و یک روز که در
اتاق پیگوتوی نشسته بودم، گفت:

– آقای مورداستون مرا نمی خواهد. باید کار تازه‌ای پیدا کنم. به یارمود
می روم. با من می آیی؟ می توانیم تعطیلاتی با هم داشته باشیم.
آقای مورداستون اجازه داد به یارمود بروم. با گاری بارکیس رفتیم.
بارکیس از نشستن پهلوی پیگوتوی خیلی خوشحال بود. پیگوتوی هم او را
دوست داشت.

به خانه آقای پیگوتوی رسیدیم. از دیدن ما خیلی خوشحال شد.

پرسیدم:

– امیلی کجاست؟

آقای پیگوتوی جواب داد:

– هنوز در مدرسه است.

خانم گامیچ شکوه کنان گفت:

– چرا نمی آید؟

خانم گامیچ همچنان افسرده بود. آقای پیگوتوی گفت:

– به زودی می آید.

امیلی وارد شد و از دیدن ما تعجب کرد. من گفتم:

– سلام، امیلی.

خیلی قشنگ شده بود. صورتش سرخ شد و گفت:

نه، خوشم نمی آید. احمقانه است.

بعداً به طرفم آمد و دستم را گرفت:

- می دانم که مادرت و برادر کوچکت مرده‌اند. خیلی متأسفم، دیوید.
چشمان آبی رنگش پرآب شد. خیلی غمگین و زیبا به نظر می‌رسید.
همگی در منزل آقای پیگوتوی غذا خوردیم. بعد از غذا با هم صحبت
کردیم. آقای پیگوتوی گفت:

- دوستت، استیرفورث. پسر خیلی قشنگی است.

جواب دادم:

- بله، خوش قیافه است، باهوش هم هست. من باهوش نیستم، ولی او به سرعت یاد می‌گیرد.

آقای پیگوتوی خندید و گفت:

- امیلی رانگاه کن. هنوز استیرفورث را ندیده دوستش دارد.
صورت امیلی برافروخته شد و دستهایش را روی صورتش گذاشت. آقای پیگوتوی خندید و هم خندید. آنها امیلی را خیلی دوست داشتند و لوسش می‌کردند.

در یارموث اوقات همیشه به شادی می‌گذشت. یک روز حادثه شگفت‌انگیزی رخ داد. پیگوتوی با آقای بارکیس بیرون رفت. هر دو لباسهای نو پوشیده بودند. وقتی برگشتند، پیگوتوی، خانم بارکیس شده بود.

اما دوران سعادت و خوشی خیلی زود به پایان رسید. ما به خانه برگشتمیم. خانه غمزده و ناراحت بود. آقای مورداستون مرا کتک نزد و به من غذا دادند، اما با من حرف نمی‌زدند.

یک روز آقای مورداستون مرا خواست. به اتفاقش رفتم. مردی با او بود.

آقای مورداستون گفت:

- ایشان آقای کینیون هستند، دیوید. در لندن دفتری دارند. تو برایشان کارخواهی کرد و به مدرسه بازنخواهی گشت. برای خوراکت پول خواهی گرفت و من هزینه‌اتاقت را خواهم پرداخت. توبه‌لندن خواهی رفت و زودهن خواهی رفت.

فصل پنجم

دفتر خیلی تاریک و کثیف بود. دو پسر دیگر هم با هم کار می‌کردند. هر روز بطریهای کثیف را می‌شستیم. در آن موقع تازه ده سال داشتم. از آن کار متنفر بودم.

در اولین روز آقای کینیون مرا خواست. آقای محترمی با او بود. این آقای پالتلوی قهوه‌ای پوشیده بود و سرش اصلاً مو نداشت. آقای کینیون گفت:

– ایشان آقای میکابر هستند. تو با ایشان زندگی خواهی کرد.

با آقای میکابر دست دادم. او از من پرسید:

– چه ساعتی کارت تمام می‌شود؟

– ساعت هشت، آقا.

– ساعت هشت می‌آیم و تو را به خانه‌ام می‌برم. بعدها به آسانی می‌توانی آن را پیدا کنی.

آن شب آقای میکابر را به خانه برداشت. خانه‌ای بزرگ بود ولی ظاهر فقیرانه‌ای داشت. خانم میکابر درمورد شوهرش با من صحبت کرد. او گفت:

– آقای میکابر خوشبخت نیست. در پول شانس ندارد. به افراد زیادی بدھکار است. و نمی‌تواند بدھیهایش را بپردازد.

آقای کینیون هفته‌ای شش شلینگ به من می‌داد و من تمام آن را خرج غذا می‌کردم. با این پول نمی‌توانستم غذای زیادی بخرم و همیشه گرسنه بودم.

صبح یک قطعه نان و یک فنجان شیر می‌خوردم و شبها باز نان

می خوردم. ناهار را در لندن می خریدم. زندگی سختی بود. تهییدست و اغلب بسیار گرسنه بودم.

اما میکابرها هم همیشه ندار بودند. یک روز خانم میکابر پرسید:

– دیوید، ممکن است به من کمک کنی؟ در خانه پولی نیست و ما غذا نداریم. دستم را در جیبم کردم و به او گفتم:

– اینجا دو شلینگ دارم. خواهش می کنم آن را بردارید.

– متشکرم، دیوید. ولی من پول تو را نمی خواهم. می خواهم کتابهای آقای میکابر را بفروشم. ممکن است کتابهای را به یک مغازه ببری؟

او خیلی بدبخت بود. به او جواب مثبت دادم، کتابهای را برایش فروختم و پولش را به او دادم. خوشحال شد و مرا بوسید. بعدها بارها برایش چیزهایی فروختم. دوران محنت باری بود. اغلب به آقای میکابر فکر می کردم. او فقیر و به افراد زیادی مقروض بود.

آقای میکابر نمی توانست قرض خود را به این افراد ادا کند و پلیس به سراغش آمد و او را به زندان برد. زندان در لندن قرار داشت و من بارها برای دیدن او به آنجا رفتم.

خانواده خانم میکابر به آنها کمک کردند، بدھیهای آقای میکابر را پرداختند و او توانست از زندان بیرون بیاید. آن وقت با هم ناهار خوردیم. آقای میکابر گفت:

– فردا به پلیموث خواهم رفت. در آنجا کاری دارم و زندگی جدید و بهتری را آغاز خواهم کرد. ولی، دیوید ما ترا را ترک می کنیم و از این بابت خیلی متأسفم. نصیحتی دارم. سالی بیست پوند عایدی کسب کن، اما فقط نوزده پوند آن را خرج کن. در آن صورت خوشبخت خواهی شد. اگر سالی بیست پوند به دست می آوری، بیست و یک پوند خرج نکن. این کار تو را بدبخت خواهد کرد.

جواب دادم:

- خیلی متشرکم. نصیحت خوبی است.

روز بعد میکابرها رفتند. من هدایایی به فرزندانشان دادم و خانم میکابر را بوسیدم. آنها رفتند و من برایشان دست تکان دادم. تنها و غمگین بودم. با خود فکر کردم «حالا دیگر هیچ دوستی ندارم. از لندن متنفرم» بعد فکری به خاطرم رسید: «نzd عمه‌ام بتسى تروت وود می‌روم..» نامه‌ای به پیگوئی نوشتیم و از او تقاضای پول کردم. او پولی برایم فرستاد. در نامه‌اش به من گفت که عمه‌ام در «داور» زندگی می‌کند. با خود گفتم: «شنبه به داور خواهر رفت.»

روز شنبه چمدانم را از خانه برداشتم. مرد جوانی ارابه‌ای را در جاده می‌راند. به او گفتم:

- ممکن است لطفاً چمدان مرا ببرید؟

- به کجا؟

- به دلیجان داور، لطفاً. به دلیجان با داور می‌روم.

چمدان مرا روی گاری انداخت. مرد جوان عبوسی بود و از او خوشم نیامد. پولی را که پیگوئی فرستاده بود در دهانم گذاشت و با خود گفتم: «حالا نمی‌تواند آن را بگیرد.» اما بعد فکری به خاطرم رسید. به او گفتم: - لطفاً گاری را نگه دارید. آدرس خود را روی چمدان ننوشته‌ام می‌خواهم حالا آن را بنویسم. خواهش می‌کنم توقف کنید.

گاری در خیابان خلوتی ایستاد. مرد جوان فریاد زد:

- یعنی چه؟ اسمی روی چمدان نیست. این چمدان تو نیست.

من فریاد زدم:

- چرا هست.

و پول از دهانم روی زمین افتاد.

مرد جوان داد زد:

- آن پول را هم برداشته‌ای.

پولم را از زمین برداشت و توی گاری پرید. همان طور که به سرعت

می‌راند و دور می‌شد فریاد زد:

- این پول حالا مال من است.

به دنبال گاری دویدم اما نتوانستم او را بگیرم.

دیگر پولی برای دلیجان نداشتم. جاده داور را پیدا کردم و پیاده به راه

افتادم. با خود فکر کردم: «هیچ پولی ندارم. برای غذا احتیاج به پول دارم. باید

چیزی بفروشم. جلیقه‌ام را خواهم فروخت.»

به مغازه‌ای رفتم و گفتم:

- می‌خواهید یک جلیقه بخرید:

مرد سؤال کرد:

- چقدر؟

- یک شلینگ و شش پنس می‌دهم.

- خیلی زیاد است. نه پنس می‌دهم)

جلیقه را به او دادم و نه پنس گرفتم. با این پول غذا خریدم و به راه خود

ادامه دادم. شب رسید و در مزرعه‌ای خوابیدم.

روز بعد که یکشنبه بود به چاتام رسیدم. چاتام شهری نزدیک لندن

است. شهر تقریباً خلوت بود و من از این جهت خوشحال شدم. خیلی کثیف

بودم و نمی‌خواستم مردم را ببینم. دوباره در فضای باز خوابیدم.

صبح خیلی گرسنه‌ام بود. کتم را فروختم و پول زیادی بابت آن نصیبم

نشد. وقتی به راه افتادم فقط شلوار و پیراهن به تن داشتم. خسته و کثیف و

افسرده بودم.

عاقبت به داور رسیدم. از مردی پرسیدم:

- دوشیزه تروت وود را می‌شناشید؟

- نه، برو پی کارت.

به مغازه‌ای رفتم. مردم داد زدند:

- برو، دور شو. کثیفی.

فریاد زدم:

- خواهش می‌کنم! شما دوشیزه تروت وود را می‌شناشید؟

دختر گفت:

- بله، شانس آور دی. من خدمتکارش هستم. او مرا به خانه عمه‌ام برد و

گفت:

- بیرون منتظر بمان. تو گدا هستی؟

- نه من گدا نیستم.

- به نظر گدا می‌آیی.

دخترک داخل خانه شد. عمه‌ام بیرون آمد و پرسید:

- چه می‌خواهی؟ برو گمشو. من پسر بچه‌های کثیف را دوست ندارم.

- عمه، خواهش می‌کنم. من برادرزاده شما هستم. من دیوید کاپرفیلد،

برادرزاده تان هستم.

عمه‌ام روی زمین نشست و فریاد زد:

- چه؟ حیرت آور است. داخل شو! بیا توى خانه.

وقتی داخل منزل شدیم، عمه‌ام به من نگاه کرد و گفت:

- خیلی کثیفی. باید حمام کنی.

حمام کردم و با هم ناهار خوردیم. خدمتکار لباسهایم را سوزاند و من

لباسهای نوبه تن کردم. درباره آقای مورداستون صحبت کردیم. از او پرسیدم:

- آیا باید نزد او برگردم؟

- نمی‌دانم. فردا به تو خواهم گفت حالا برو بخواب.



خودم را به عمه‌ام معرفی کردم

به رختخواب رفتم و خواب خوبی کردم.

فصل ششم

صبح روز بعد صبحانه می‌خوردم و عمه‌ام با من نشسته بود. با من حرف نمی‌زد ولی نگاهم می‌کرد. احساس راحتی نمی‌کردم. بعد گفت:

– به آقای مورداستون نوشتم.

گفتم «آه؟» و تا حدی به وحشت افتادم. او گفت:

– به زودی به اینجا خواهد آمد.

– آیا مرا با خود خواهد برد؟

– نمی‌دانم. صبحانه‌ات را تمام کردی؟

– بله.

– روز خوبی است. برو بیرون و بازی کن.

چند روز بعد با یکدیگر نشسته بودیم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردیم. از پنجره باغ دیده می‌شد و در نور خورشید زیبا به نظر می‌رسید. ناگهان عمه‌ام از جا برخاست و داد زد: «جانت» – جانت اسم خدمتکارش بود. یک الاغ در باغ است. چمن‌ها را خراب می‌کند. و از اتاق بیرون دوید. دوشیزه مورداستون سوار الاغ بود، ولی عمه‌ام او را نمی‌شناخت. او به طرف الاغ دوید و آن را بیرون راند و فریاد زد:

– از چمن من برو بیرون!

و خطاب به دوشیزه مورداستون فریاد زد:

– شما زن بی‌ادبی هستید. این چمن من است. روی آن نروید!

من هم بیرون دویدم و داد زدم:

- عمه، این دوشیزه مورداستون است.

عمه‌ام گوش نمی‌داد و باز فریاد می‌زد:

- از چمن برو بیرون!

فریاد زدم:

- این میس مورداستون است.

عمه‌ام که عصبانی به نظر می‌رسید گفت:

- او، بیایید تو.

به سرعت وارد خانه شد و ما در پی او داخل شدیم.

آقای مورداستون و خواهرش نشستند. عمه‌ام به آنها نگاه کرد و گفت:

- که شما با مادر برادرزاده من ازدواج کردید؟ طفل بیچاره!

آقای مورداستون خیلی خشمگین به نظر می‌رسید. به من نگاه کرد و

گفت:

- دیوید پسر بدی است. پولی ندارد. او را در دفتری سرکار گذاشت.

مقابل چه کرد؟ یک سپاسگزاری به من مديون بود که آن را هم نکرد. فرار کرد.

باید پول دربیاورد. بنابر این باید به آن دفتر برگردد.

فریاد زدم:

- او، نه عمه، من از آن محل نفرت دارم.

آقای مورداستون گفت:

- یا او برمی‌گردد، یا دیگر او را نخواهم دید. نه کمکی به او خواهم کرد، با

او حرف خواهم زد و نه پولی به او خواهم داد.

عمه‌ام غضبناک گفت:

- شما کمکی به او نکرده‌اید. او می‌تواند اینجا بماند. حالا لطفاً بروید.

آقای مورداستون گفت:

- می‌روم، ولی شما خیلی احمق هستید. او پسر بد و کج خلقی است.

عمه‌ام به سردی گفت:

- و شما آقای مورداستون مرد بدی هستید. شما نسبت به مادر دیوید

نامه‌بان بودید و باعث بدبختی او شدید. شما و خواهر تان آدمهای ستمگری

هستید. شما به دیوید و مادرش ظلم کردید. شما آدمهای بدی هستید.

آقای مورداستون فریاد زد:

- شما زن بسیار گستاخی هستید.

عمه‌ام گفت:

- شما! ساکت شوید و از خانه من بیرون بروید. بروید گم شوید و دیگر

روی چمن من الاغ نیاورید.

مورداستون‌ها با عصبانیت خانه را ترک کردند.

عمه‌ام گفت:

- حالا این خانه توست، دیوید. می‌توانی برای همیشه اینجا بمانی.

او را بوسیدم و گفتم:

- متشکرم عمه، او ه از شما متشکرم.

- بگذار فکر کنم. حالا دیگر احتیاجی نیست کار کنی، باید دوباره به

مدرسه بروی. فهمیدم، در کانتربیری به مدرسه خواهی رفت. آنجا با آقای

ویک‌فیلد ملاقات خواهیم کرد.

پرسیدم:

- آقای ویک‌فیلد؟ او کیست؟

- یک وکیل است. وکیل باهوشی است و دوست من است. دارایی مرا او

اداره می‌کند. در مورد مدارس ما را راهنمایی خواهد کرد.

با کالسکه عمه‌ام به کانتربیری رفتیم. کالسکه را بیرون دفتر آقای

ویک‌فیلد متوقف کرد. صورتی از پنجره بیرون رانگاه می‌کرد. صورت باریک و



آقای ویک فیلد

سفیدی بود و چشمان قرمزی داشت. این صورت یوریا هیپ، منشی آقای ویک فیلد بود. منشی از دفتر بیرون آمد و سراسب رانگه داشت. ما وارد دفتر شدیم و آنجا با آقای ویک فیلد ملاقات کردیم. او موهای سفید داشت، چاق بود و صورت سرخی داشت.

- صبح بخیر، دوشیزه تروت وود. چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام دهم؟

- یک مدرسه برای دیوید می‌خواهم. یک مدرسه خوب سراغ دارید؟

- بله، دیوید می‌تواند از فردا به آنجا برود.

- فردا؟ امروز را کجا می‌تواند بماند؟

- می‌تواند همین جا بماند.

عمه‌ام رفت و من در منزل آقای ویک فیلد ماندم. بعد از ظهر به دفترش رفتم. یوریا هیپ آنجا بود. اغلب به من نگاه می‌کرد اما حرف نمی‌زد. مرد خیلی لاغری بود و لباس سیاه می‌پوشید. از او خوشم نمی‌آمد.

وقتی می‌خواست به خانه برود گفت: «شب بخیر، آقای کاپرفیلد». و با من دست داد. دستش لاغر و سرد بود، مثل ماهی.

شام را با آقای ویک فیلد و دخترش خوردم. دختر او خیلی زیبا بود. به محض دیدن او از صورت آرامش خوشم آمد. آقای ویک فیلد گفت:

- این اگنس است.

دست دخترش را گرفت و به او تبسم کرد. او را خیلی دوست داشت. صبح به مدرسه رفتم و تمام روز را آنجا گذراندم. شب به خانه آقای ویک فیلد برگشتم و شام را دور هم صرف کردیم. بعد اگنس به اتاق خود رفت و آقای ویک فیلد با من صحبت کرد. او گفت:

- کجا اقامت خواهی کرد، دیوید؟

- می‌توانم اینجا بمانم؟

- بله، ولی اینجا تا حدودی بی‌روح و کسل کننده است. جوانها معمولاً جاهای کسل کننده را دوست ندارند.

- ولی من این خانه را دوست دارم. آگنس جوان است و اینجا زندگی می‌کند.

- آگنس؟ برای او هم کسل کننده است. تاکنون به این فکر نیفتاده بودم.

یوریا هیپ هنوز در دفتر بود و مطالعه می‌کرد. به طرفش رفتم و گفتم:

- چه می‌خوانید؟

- حقوق می‌خوانم. این کتاب راجع به حقوق است.

- می‌خواهید وکیل شوید؟

- بله، وکلا عایدی زیادی دارند، مگر نه؟

- نمی‌دانم. ولی باید خیلی باهوش باشید.

- اون نه. من آدم خیلی عادی هستم، خانواده‌ام هم معمولی است. پدرم

مرده ولی او هم مرد خیلی عادی بود. مادرم هم زن متواضعی است. ولی می‌توانم وکیل بشوم. آقای ویکفیلد کمک می‌کند. او مرد خوبی است و من خیلی شانس آورده‌ام.

یوریا بدنش را در صندلی جنband. به نظر زشت می‌آمد. مرد بدقيافه‌اي بود.

ادامه داد:

- میس آگنس هم با من خوب است. من میس آگنس را دوست دارم. خیلی قشنگ است، نیست؟

نگاهی به ساعتش کرد، بدنش را جنband و گفت:
حالا باید به خانه بروی. باید بیایید منزلم را ببینید. بیایید مادرم را ببینید. خانه ما فقیرانه است اما خواهش می‌کنم به دیدن ما بیاید.

جواب دادم:

- متشکرم، خواهم آمد.

او به خانه رفت و من به رختخواب. یوریا را به خواب دیدم. از او می ترسیدم.

مدرسه جدید با مدرسه سابق خیلی فرق داشت. کم کم از آن خوشم آمد و کمی بعد دوستان زیادی یافتم.

فصل هفتم

یک روز که پیاد به خانه می رفتم یوریا را دیدم. او گفت:

- آقای کاپرفیلد، دیدن شما مایه خوشوقتی است. به خانه می روم. باید بیایید و مادرم را ببینید.

نمی خواستم بروم ولی با او راه افتادم و پرسیدم:

- آیا همچنان حقوق می خوانید؟

- بله، ولی خیلی مشکل است. لغات مشکلی در کتابهاست که به زبان لاتین است و من لاتین نمی دانم.

- من لاتین می دانم. به شما یاد می دهم.

- یوریا پیچ و خمی به بدنش داد و گفت:

- او، نه، آقای کاپرفیلد. من آدم افتادهای هستم. مردمان افتاده نمی توانند لاتین بیاموزند. این کار مردان محترم و اصیل است.

خانم هیپ شبیه پسرش بود. لاغراندام بود و لباس سیاه پوشیده بود منزلشان نشستم و آنها سؤالات زیادی از من کردند. درمورد خانواده ام و پرسش هایی کردند. من از دفتر لندن چیزی به آنها نگفتم. درمورد ویک فیلد و

آگنس هم سؤالاتی کردند.

از خانم هیپ خیلی خوشم نیامد.

در خانه هیپ باز بود. مردی که داشت از آنجا می‌گذشت توقف کرد و

فریاد زد:

– کاپرفیلد، پسرم، فکر کردم باید تو باشی.

این آقای میکابر بود و وارد خانه شد. در باره یوریا و خانم هیپ با او حرف زدم و آنها با هم دست دادند. احساس راحتی نمی‌کردم. فکر کردم که ممکن است آقای میکابر درباره لندن صحبت کند. در لندن من فقیر و حقیر بودم و نمی‌خواستم هیپ‌ها این را بدانند. آنها فکر می‌کردند من مرد اصیل محترمی هستم.

اما او درباره لندن جرفی نزد. راجع به خانم میکابر صحبت کرد.

بعد به هتل او رفتیم و او را به شام دعوت کرد. آقای میکابر گفت:

– فردا بیا.

روز بعد آقای میکابر را در خیابان دیدم. با یوریا بود و مرا ندید. با هم صحبت می‌کردند و به نظر می‌آمد با هم صمیمی هستند. آن شب سر شام درمورد یوریا از او سؤال کردم. جواب داد:

– مرد باهوشی است. از او خوشم می‌آید.

خانم میکابر درباره پلیموث با من حرف زد. او گفت:

– خانواده من، آقای میکابر را دوست نداشتند. او بدھی زیادی داشت و در نتیجه به کانتربیری آمدیم. آقای میکابر اینجا کاری پیدا خواهد کرد. منتظر پولی هم هستیم که به زودی خواهد رسید.

شام خوبی صرف کردیم و بعد از آن قهقهه داغ نوشیدم.

آقای میکابر خیلی سرحال بود و آواز خواندیم. ولی روز بعد نامه‌ای

دریافت کردم. نوشته بود:

«پول نرسیده. در کانتربری بدھی زیاد دارم. باید امروز بروم. خیلی غمگینم. خدا حافظ. میکابو.»

در مدرسه سخت کار می‌کردم و سالها به سرعت گذشت. اغلب آگنس و آقای ویکفیلد را می‌دیدم. آگنس همیشه مهربان و آرام بود و من خیلی دوستش داشتم. فکر می‌کردم برایم مثل یک خواهر است. ولی آقای ویکفیلد زیاد کار نمی‌کرد.

یوریا در دفتر سخت کار می‌کرد و به کارهای آقای ویکفیلد کاملاً وارد شده بود.

سرانجام مدرسه را تمام کردم. عمه‌ام پرسید:

– حالا چکار خواهی کرد؟

– نمی‌دانم. درباره کار فکر نکرده‌ام. چه نوع کاری می‌توانم انجام دهم؟

– نصیحت مرا بپذیر. به تعطیلات برو. سپس می‌توانی درباره کار فکر

کنی. به دین پیگوئی برو.

– باشد. به یارمومث می‌روم.

ابتدا به لندن رفتم. با کالسکه پستی رفتم. لباس‌های نوبه تن داشتم و

آراسته به نظر می‌رسیدم. احساس می‌کردم آقای اصیل و محترمی هستم و

خیلی خوشحال بودم.

به هتلی رفتم. سرمیزی نشستم و دستور غذا دادم. متوجه مردی جوان

شدم. غذا می‌خورد و مرا ندید. به سوسيش رفتم. از او سؤال کردم:

– مرا می‌شناسید؟

از جا برخاست و گفت:

– خیر، فکر نمی‌کنم.

بعد فریاد کشید:

– کاپرفیلد!

استیرفورث بود.

صبح روز بعد با هم صبحانه خوردیم. استیرفورث گفت:

- تو فرق نکرده‌ای. هنوز هم خیلی جوان به نظر می‌رسی. امروز به خانه مایا.

بیا در منزل ما بمان.

- ولی من به یارموث می‌روم.

- نرو، امشب را پیش من بمان و فردا به یارموث برو.

خندیدم و گفتم:

- استیرفورث، نمی‌توانم به تو «نه» بگویم. نزد تو می‌مانم.

به خانه او در «های گیت» رفتیم. های‌گیت نزدیک لندن است. مادر استیرفورث که زنی بلند قد، نسبتاً سالخورده و مغدور بود، آنجا زندگی می‌کرد. روزا دارتل با او زندگی می‌کرد. او هم مغورو و از خودراضی بود روزا زنی عجیب بود و من همیشه از حضور او احساس ناراحتی می‌کردم و جای زخمی در صورتش بود.

درباره اهالی یارموث حرف می‌زدیم. خانم استیرفورث پرسید:

- آیا آنها مثل ما هستند؟

استیرفورث گفت:

- خیر آنها نسبتاً خشن و گستاخ هستند.

البته این حقیقت نداشت. دوستان من در آنجا خشن نبودند. ولی چیزی نگفتم. بعداً درباره روزا دارتل از استیرفورث سؤال کردم:

- آن زخم چگونه ایجاد شد؟

استیوفورث عصبانی شد و گفت:

- من باعث آن شدم.

- کجا؟

- پسر کوچکی بودم. چیزی به طرفش پرتاب کردم که به دهانش خورد خیلی پشیمان شدم.

چند روزی آنجا ماندم و وقتی به یارموث رفتم، استیرفورث هم با من بود.

استیرفورث را در هتل گذاشت. می خواستم دوباره پیگوتوی را ببینم. وقتی به خانه بارکیس رسیدم، پیگوتوی آنجا بود. مرا نشناخت و با تعجب نگاه کرد. من گفتم:

- پیگوتوی! خیلی بزرگ شده‌ام؟ مرا نمی‌شناسی؟
فریاد زد:

- دیوید! اوه، دیوید کوچولوی من!

مرا بغل کرد و گریست. بعد چشمايش را خشک کرد و نزد بارکیس رفتیم. حالش خوب نبود و در بستر افتاده بود. پولی به پیگوتوی داد و ناهار خوبی صرف کردیم. آن وقت استیرفورث رسید. خیلی می‌خندید و پیگوتوی او را دوست داشت.

ساعتی بعد خانه بارکیس‌ها را ترک کردیم و به دیدن آقای پیگوتوی رفتیم. صدای فریاد و خنده آقای پیگوتوی به گوشمان رسید. وقتی وارد خانه شدیم، دیدم هم دست امیلی را گرفته است. صورت هم سرخ شده بود و امیلی زمین را نگاه می‌کرد. آقای پیگوتوی بانگ زد:

- بیایید تو. خبر خوشی برایتان دارم. هم و امیلی می‌خواهند با هم ازدواج کنند.

استیرفورث گفت:

- خوب است. کی شما این را شنیدید؟

آقای پیگوتوی گفت:

- یک دقیقه پیش.

هم شروع به صحبت کرد. او گفت:

– من همیشه امیلی را دوست داشتم. می‌دانم که از من جوانتر است اما جواب مثبت داده و من مرد خوشبختی هستم.
همگی قهوه نوشیدیم و خیلی شاد بودیم. مردها خیلی حرف می‌زدند ولی امیلی بسیار ساکت بود و گاهگاه به استیرفورث نگاه می‌کرد. زمان به سرعت می‌گذشت. و به زودی دیروقت شد. استیرفورث گفت:
– باید بروم. با همه دستدادیم و خدا حافظی کردیم. من واستیرفورث پیاده به هتل برگشتم. استیرفورث گفت:

– متأسفم که آنها با هم ازدواج کردند. امیلی قشنگ است و باید همسر آقای محترمی می‌شد. ولی هم خشن است و کسل کننده است. مثل یک آقای محترم و اصیل نیست. غم انگیز است.

فریاد زدم:

– اشتباه می‌کنی! هم مرد خوبی است و شوهر خوبی برای امیلی خواهد شد.

استیرفورث دستش را روی بازوی من گذاشت، تبسم عجیبی کرد و گفت:

– دیوید، تو هم مرد خوبی هستی، ولی منظورم را نمی‌فهمی.
من در خانه بارکیس‌ها ماندم و استیرفورث در هتل اقامت کرد. او با ماهیگیران بیرون می‌رفت و من خیلی او را نمی‌دیدم. شبی تنها کنار آتش نشسته بودم که او وارد شد. قیافه‌اندوهگینی داشت. سؤال کردم:

– چه شده؟

– داشتم فکر می‌کردم.

– چه؟

– پدرم مرده است و من الان به او نیاز دارم. یک پدر می‌توانست مرا

راهنمایی کند. مادرم مرا راهنمایی نمی‌کند، او لوسم می‌کند. من مرد خوبی نیستم و این مرا غمگین می‌سازد.

گفت:

- نمی‌فهمم، درباره چه داری حرف می‌زنی؟

او، مهم نیست، ببین، حالا شاد هستم.

از جا برخاست، لبخندی زد و گفت:

- برویم پیاده روی.

از خانه بیرون رفتیم. با غرور به من گفت:

- یک قایق خریده ام.

مطلوب عجیب بود. پرسیدم:

- دریاموثر؟ ولی تو که خیلی به یارموث نمی‌آیی.

- هم قایق را برایم نگه می‌دارد.

- آها! خوب کردی، قایق را به هم داده ای.

- قایق را به هم نداده ام. هم آن را برایم نگه می‌دارد. اسم قایق را

گذاشته ام «امیلی کوچک»

دیگر به من نگفت که ناشاد و غمگین است. اوقات در یارموث به شادی

ولی به سرعت می‌گذشت. آخرین شب فرا رسید. هر دو پیاده به خانه بارکیس

باز می‌گشتبیم. هم بیرون خانه ما را متوقف کرد و گفت:

- لطفاً وارد نشوید. امیلی در خانه با زنی مشغول صحبت است. زنی از او

تقاضای کمک کرده است.

پیگوئی در را باز کرد و گفت:

- حالا می‌توانید وارد شوید.

زنی پهلوی امیلی نشسته بود. اسمش مارتا اندلز بود و در حالی که گریه

می‌کرد گفت:

- من بد بوده‌ام. پدر و مادرم مرا نمی‌خواهند. مردم یارمود از من نفرت دارند. باید یارمود را ترک کنم و به لندن بروم. لندن برایم از یارمود بهتر است.

امیل سؤال کرد:

- در لندن چه خواهی کرد؟

مارتا پاسخ داد:

- کاری پیدا می‌کنم، احتیاج به پول دارم.

امیلی گفت:

- این پول می‌توانی به لندن بروی.

- مشترکرم، شما خیلی مهربانیید و من همیشه شما را به خاطر خواهم داشت. خانه را ترک کرد و امیلی در را پشت او بست. صورتش غمزده بود و شروع به گریستان کرد.

- من هم مثل مارتا هستم. من هم بد بوده‌ام.

هم گفت:

- تو؟ تو بد نیستی. تو خوب و زیبایی.

- نه، نیستم، خیلی بد بختم. هم لطفاً کمکم کن. می‌خواهم خوب باشم. صحبت‌هایش شبیه حرفهای استیرفورث بود. در آن موقع امیلی و استیرفورث را درک نمی‌کردم. ولی بعداً فهمیدم.

فصل هشتم

وقتی به لندن بازگشتم، عمه‌ام کاری برایم در نظر گرفته بود. او هزار پوند به اسپنلو و جورکینز پرداخته بود. من می‌خواستم وکیل شوم و آقای اسپنلو به من درس حقوق می‌داد. عمه‌ام خانه‌ای برایم پیدا کرد. خانم کراب مالک این خانه بود. زنی فربه و مهربان بود. اتاق را تمیز می‌کرد و برایم غذا می‌پخت.

ولی لندن شهری دلتنگ کننده است و من در آن خانه دلتنگ و تنها بودم. استیرفورث به دیدن نمی‌آمد و هیچ دوستی نداشت. یک روز او را دیدم. در خیابان بودیم و او با دو نفر از دوستانش بود. من نشانی خود را به آنها دادم و به شام دعوتشان کردم.

شام خوبی بود و بعد از شام به تأثر رفتیم. قبل از اینکه وارد شویم، دوستان استیرفورث بازوان مرا گرفته بودند. نمی‌توانستم بایستم. واد تأثر شدیم و آنها کمک کردند. استیرفورث گفت:

– بیا اینجا بنشین.

روی صندلی افتادم و خندیدم. صدایی گفت: «اوہ!» دختری کنار من نشسته بود. به او نگاه کردم ولی نمی‌توانستم او را خوب ببینم. دختر گفت: «دیوید!» من گفتم: «آگنس! عجیب است.» نمی‌توانستم به درستی صحبت کنم. آگنس گفت:

– اوہ، دیوید، این احمقانه است. خواهش می‌کنم به خانه برو. خواهش می‌کنم برو خانه و بخواب.



آقای پوریا هیپ

-بله، می‌روم.

از تأثر خارج شدم. سر و صدای زیادی درآورم و مردم خنده‌یدند. با استیرفورث به خانه رفتیم و او مرا در تخت گذاشت.

صبح روز بعد به شدت احساس بیماری می‌کردم. به یاد اگنس افتادم و بسیار شرمنده شدم. او نامه‌ای برایم فرستاد. نوشته بود «بیا مرا ببین، من در منزل آقای واتربروکس هستم.»

شرمنده بودم و نمی‌خواستم آگنس را ببینم، ولی به آن خانه رفتم. آگنس عصبانی نبود. وقتی مرا دید تبسم کرد و گفت:

-صبح بخیر، دیوید.

-او، اگنس. شرمنده‌ام در تأثر خیلی حماقت کردم. لطفاً مرا ببخش. خیلی متأسفم.

-تو را بخشیده‌ام. فکر تأثر را دیگر نکن. غمگین نباش. ولی دوست بدی داری.

-دوست بد؟ او کیست؟

-استیرفورث. مرد خوبی نیست.

-او، اگنس. چرا هست. استیرفورث بهترین دوست من است.

-متأسفم. من از او خوشم نمی‌آید.

تبسمی کرد و گفت:

-حالا تو باید مرا ببخشی. جسارت کردم.

-نه. نکردنی، ولی درباره استیرفورث صحبت نمی‌کنیم.

-نه، نمی‌کنیم. دیوید، یوریا را دیده‌ای؟

-نه، یوریا هیچ؟ در لندن است؟

با قیافه غمزده‌ای گفت:

-بله. یوریا حالا نیمی از کارهای پدرم را قبضه کرده است. این را

می دانستی؟

فریاد زدم:

– نه، یوریا؟ نمی تواند حقیقت داشته باشد.

– حقیقت دارد. پدرم نمی توانست به کارهایش برسد یوریا به او کمک می کرد. پدرم شدیداً نیازمند کمک یوریا بود. به این دلیل نیمی از کارهایش را به او داد.

اگنس شروع به گریستان کرد. من گفتم:

– یوریا هیپ؟ ملعون! هیچ وقت از او خوشم نمی آمد. ولی اگنس، خواهش می کنم گریه نکن.

اگنس چشمهاش را پاک کرد. بعد خانم واتربروکس به اتاق آمد و از من

پرسید:

– آقای کاپرفیلد، برای شام می مانید؟

– بله، با اجازه،

افراد زیادی برای شام آمدند. شام کسالت‌آوری بود. آنها با من حرف نمی زدند و من نزدیک اگنس نبودم. یوریا هیپ سرمیز نشست و لی نزدیک من نبود. آن وقت اسم ترادلز را شنیدم.

او دوست قدیمی من بود. نزدش رفتم و درباره مدرسه حرف زدیم. او با اگنس آشنا شد و درباره او با اگنس صحبت کردم. از دیدن دوباره او خیلی خوشحال شدم.

پس از شام، یوریا هیپ به طرف من آمد. می خواست با من صحبت کند به او «نه» نگفتم، از او می ترسیدم. در خیابان به طرف پایین راه افتادیم و من از او حال آقای ویک فیلد را پرسیدم. یوریا گفت:

– او بیمار بود. و پول زیادی از دست داد و محتاج کمک شد. من می خواستم به میس اگنس هم کمک کنم. قشنگ است، نیست؟ کی ازدواج

خواهد کرد و با چه کسی؟

تبسم زشتی به لب داشت. می‌دانستم که می‌خواهد با او ازدواج کند. عصبانی شدم ولی چیزی نگفتم. اکنون او قادر بود به آقای ویکفیلد و اگنس صدمه بزند. برای همین حرفی نزدم. همیشه برای شام بیرون نمی‌رفتم و اغلب تنها بودم. استیرفورث در آکسفورد بود و ترادلز را هم دیگر ندیدم. هر روز به دفتر می‌رفتم و نزد آقای اسپنلو درس حقوق می‌خواندم. یک روز گفت:

آقای کاپرفیلد، ممکن است روز یکشنبه به منزل من بیایید. ما خارج لندن زندگی می‌کنیم.

جواب دادم:

از شما خیلی متشرکرم.

شب را بمانید. شنبه و یکشنبه را بمانید.

عالی خواهد بود.

با کالسکه من خواهیم رفت.

روز شنبه به خانه آقای اسپنلو رفتم. خانه‌ای بزرگ بود و با غی بزرگ داشت. وارد اتاقی شدم. دو زن در آنجا بودند. ولی من فقط یکی از آنها را دیدم. او زیبا بود. آقای اسپنلو گفت:

این «دورا» دختر من است، آقای کاپرفیلد، و این هم دوشیزه مورداستون اند که از دخترم سرپرستی می‌کند.

گفتم:

قبلًاً دوشیزه مورداستون را ملاقات کرده‌ام. حال شما چطور است دوشیزه مورداستون؟

خیلی خوب، متشرکرم.

ولی نمی‌توانستم به دوشیزه مورداستون فکر کنم. فقط به دورا

می‌اندیشیدم. من عاشق او شده بودم و برایم مثل آفتاب بود. فقط او را می‌دیدم.

به اتفاق رفتم و به دورا فکر کردم. موهای زیبا و صورتی زیبا داشت. در اتفاق نشسته بودم، اما اتفاق را نمی‌دیدم.

برای شام رفتم ولی نمی‌توانستم غذا بخورم. با من حرف می‌زدند، اما نمی‌شنیدم. فقط به دورا نگاه می‌کردم. شام تمام شد و همه میز را ترک کردند. دوشیزه مورداستون گفت:
—آقای کاپرفیلد.

—بله، دوشیزه مورداستون؟

—من از شما خوشم نمی‌آید، از عمه‌تان هم خوشم نمی‌آید و شما مرا دوست ندارید.

—درست است.

—ولی در این خانه مؤدب خواهیم بود.

—بله، مؤدب خواهیم بود و دعوا نخواهیم کرد.

—نه دعوا نمی‌کنیم و من همیشه مؤدبم.

—شب بخیر، دوشیزه مورداستون.

به رختخواب رفتم و خواب دورا را دیدم. رویاهای قشنگی داشتم. صبح زود برخاستم و در باغ قدم زدم. دورا در باغ بود. او گفت:
—صبح بخیر.

صدای قشنگی داشت. جواب دادم:

—صبح بخیر، شما تازه از فرانسه آمدید. این طور نیست میس دورا؟

—بله، به تازگی به انگلستان برگشته‌ام. فرانسه رفته‌اید؟

—خیر، می‌خواهم اینجا بمانم. می‌خواهم در انگلستان باشم.

—در انگلستان بمانید؟ چرا؟

– شما اینجا باید شما در انگلستان هستید.

– او، آقای کاپرفیلد!

صورتش سرخ شد ولی خنده دید. سگی همراه داشت به سگ گفت:

– آقای کاپرفیلد حرفهای قشنگی می زند، مگر نه جیپ؟ بیایید آقای کاپرفیلد، بیایید گله را تماش کنیم.

و من دورا رانگاه می کردم. او از گله را قشنگتر بود. سؤال کردم:

– دوشیزه مورداستون دوست شماست؟

– نه.

– خوشحالم، از او خوشم نمی آید. همیشه به دنبالم می آید و مرا می پاید.

بعد سگ کوچکش را بوسید و خطاب به او گفت: «این طور نیست جیپ؟» با هم قدم می زدیم که مورداستون آمد. او گفت:

– صبح بخیر، حالا بیایید خانه. موقع صبحانه است.

همیشه آن یکشنبه را به خاطر خواهم داشت. برای من روز پرسعادتی بود. با دورا حرف زدم و با او نشستم. دوشیزه مورداستون آنجا بود ولی به او توجهی نداشت. او نمی توانست مرا ناشاد کند.

موقع بازگشت به لندن غمگین بودم. بیشتر اوقات در خیابانها بالا و پایین می رفتم. می خواستم دورا را ببینم. یک بار او را در کالسکه اش دیدم. دستی تکان داد و من خوشحال شدم. خانم کراپ به من گفت:

– آقای کاپرفیلد شما تغییر کرده اید.

– واقعاً؟

– بله، حالتان خوب نیست؟

– چرا، خوبم.

– می دانم، من مردهای جوان را می شناسم. آقای کاپرفیلد. شما با دختر قشنگی آشنا شده اید. شما عاشق شده اید.

فصل نهم

همچنان تنها بودم. از این رو به دیدار ترادرلز رفتم. در خانه محققی در خیابانی فقیرنشین زندگی می‌کرد. از در وارد شدم و از پله‌ها بالا رفتم. بند زنگ را کشیدم و ترادرلز بیرون آمد. فریاد زد:

– کاپرفیلد عزیز من بیا تو. کار خوبی کردی. کمتر کسی به دیدنم می‌آید.

این ماه تو تنها مهمان من هستی.

اتاقش خیلی کوچک بود. روی میز کوچکی قلم و کاغذ دیدم. سؤال

کردم:

– چه می‌کنی؟

– حقوق می‌خوانم. وقتی مدرسه را تمام کردم، پولی در بساط نداشتم. به

این دلیل سخت کار کردم و مقداری پول به دست آورم به یک وکیل دادم. او به من حقوق درس می‌دهد. می‌خواهم وکیل دعاوی بشوم.

– کی تمام خواهی کرد؟ کی وکیل خواهی شد؟

با حالتی تقریباً غمزده گفت:

– نمی‌دانم. مدت زیادی مانده. می‌خواهم ازدواج کنم، ولی من و سوفی

باید صبر کنیم.

در اینجا دوباره به نشاط آمد و خنده دید و گفت:

– ولی او دختر خوبی است. قشنگ و مهربان هم هست. ما می‌توانیم صبر

کنیم. من خیلی او را دوست دارم و او هم عاشق من است.

– خوشحالم.

- اتاق قشنگی نیست ولی گران نیست و همسایه خوبی هم دارم.

صدایی از بیرون گفت: «سلام» من پرسیدم:

- او کیست؟

- همسایه من است. اسمش میکابر است. آقای میکابر وارد اتاق شد.

فریاد زد:

- کاپرفیلد، پسرم، چه عالی.

دستم را گرفت و نگاهم کرد و گفت:

- خانم میکابر خوشحال خواهد شد.

پرسیدم:

- حال شما چطور است، آقای میکابر؟

- ما هنوز تقریباً فقیریم، ولی دوست خوبی اینجا داریم - آقای ترادلز - و

امیدوارم به زودی پولی به دستمان برسد. ما همیشه امیدوار هستیم.

و خنده شادمانه‌ای کرد. از دیدن آقای میکابر خوشحال شدم. از

میکابرها و ترادلز دعوت کردم به خانه‌ام بیایند. برای شام آمدند. آقای میکابر از

میوه برایمان نوعی نوشیدنی درست کرد. سرگرم بود و آواز می‌خواند.

نوشیدنی خوشمزه‌ای بود. بعد نوبت غذا رسید که خوشمزده نبود.

گفتم:

- خانم کراپ این گوشت خوب نپخته و قرمز است. خیلی متأسنم.

آقای میکابر گفت:

- ناراحت نباش کاپرفیلد. فکر گوشت را نکن. آن را قطعه قطعه می‌کنیم

و دوباره روی آتش می‌پزیم.

گوشت را دوباره پخت و غذای خوشمزه‌ای شد. شراب بیشتری

نوشیدیم و آواز خواندیم. اوقات خوشی را با هم گذراندیم. از آقای میکابر سؤال

کردم:

- حالا کارتان چیست؟

- کاری ندارم ولی به زودی کاری پیدا خواهم کرد.

- نمی توانید کمی پول قرض کنید؟

- قرض کردم ولی خرجش کردم.

برای لحظه‌ای قیافه‌ای درهم شد بعد تبسم کرد و گفت:

- مرد خوش قیافه‌ای شده‌ای، کاپفیلد. ازدواج نمی‌کنی؟ با دختر

قشنگی آشنا نشده‌ای؟

- چرا شده‌ام.

- خوشحالم. قشنگ است؟

- خیلی زیباست.

دیروقت شد و آنها رفتند. وقتی خانم میکابر و ترادلز خارج شدند، آقای

میکابر با من ماند. نامه‌ای به من داد و گفت:

- حالا آن را نخوان، وقتی من رفتم می‌توانی آن را بخوانی.

. به اتاقم رفتم. سر و صدایی از پله‌ها به گوش رسید. صدایی گفت:

- دیوید؟ آنجا هستی؟

استیرفورث بود. وارد اتاق شد و گفت:

- غافلگیرت کردم.

خندید و به میز نگاه کرد، گفت:

- آه، با دوستانت شام خورده‌ای، تو همیشه سرگرمی.

- بله دوستان قدیم بودند. ترادلز را به یاد می‌آوری؟

- ترادلز؟ نه، به خاطر نمی‌آورم. او، بله. ترادلز. پسر احمقی بود.

- کجا بودی؟

- در یامورث، امیلی به زودی با هم ازدواج می‌کند. نامه‌ای از پیگوتی

برایت دارد. بارکیس به شدت بیمار است، در حال مرگ است. پیگوتی نامه‌ای

برایت نوشته.

نامه را خواندم و گفت:

– پیگوئی خیلی افسرده است. باید به یارمود بروم. میخواهد مرا ببیند.

استیرفورث گفت:

– اول به هایگیت بیا. بیا مادرم و روزا را ببین. میخواهند تو را ببینند.

– باید به یارمود بروم.

– ولی نه فردا. اول به هایگیت بیا.

– باشد.

– حالا دیگر باید به خانه بروم.

صدایش هیجان زده و اندوهبار بود. گفت: «با من بیا» با استیرفورث بیرون رفتم. در خیابان راه رفتیم و حرف زدیم. او هیجان زده بود. بعد او را ترک کردم و به اتاقم برگشتم. آن وقت نامه آقای میکابر را خواندم. نوشته بود: «کاپرفیلد عزیز، پولم را از دست داده‌ام. از ترادلز پول قرض کرده‌ام و پول ترادلز را هم از دست داده‌ام. هیچ پولی ندارم. من به ترادلز صدمه زده‌ام. مرد خوبی نیستم. خیلی متأسف و خجلم. دیگر تو را نخواهم دید. ویلکینز میکابر».

برای ترادلز و همین طور آقای میکابر غصه خوردم
از آقای اسپنلو تقاضای مخصوصی کردم و به هایگیت رفتم. آنجا روزا دارتل را دیدم. او گفت:

– من استیرفورث را خوب میشناسم. در حال حاضر رفتار عجیب و هیجان‌زده‌ای دارد. چکار میکند؟ در یارمود چه کرده است؟
جواب دادم:

- نمی‌دانم.

او گفت:

- خیلی عجیب است. خوشم نمی‌آید.

آن شب شام را به اتفاق صرف کردیم. استیرفورث پرسید:

- روزا چرا ناراحتی؟ غمگین نباش صدای قشنگی داری. برايمان بخوان.

روزا آواز خواند. ترانه عجیبی بود. وقتی تمام کرد، استیرفورث به طرفش رفت و گفت:

- آواز قشنگی بود.

روزا فریاد زد:

- به من دست نزن، به من دست نزدن.

واز اتاق بیرون دوید. از استیرفورث سؤال کردم:

- چه شده؟

- نمی‌دانم، روزا اغلب رفتار عجیبی دارد.

- باید فردا صبح زود بروم، پس دیگر شب بخیر.

استیرفورث گفت: «شب بخیر، دیوید، و به من تبسم کرد. تبسم اندوهباری بود. او گفت:

- به من فکر کن. مرا به خاطر داشته باشد. من واقعاً مرد بدی نیستم، این را به یاد داشته باش.

- همیشه تو را به یاد خواهم داشت. تو بهترین دوست منی.

به یارموم رفتم ولی خیلی دیر شده بود. وقتی رسیدم، آقای بارکیس مرده بود.

فصل دهم

برای شرکت در مراسم خاکسپاری آقای بارکیس رفتم. روز سردی بود و تنی چند حضور داشتند. پس از آن به خانه آقای پیگوتوی رفتم. به بارکیس بیچاره فکر می‌کرد. پول زیادی ذخیره کرده بود، سه هزار پوند پس انداز کرده بود. هزار پوند آن را برای آقای پیگوتوی و دوهزار پوند برای خانم بارکیس گذاشته بود. خانم بارکیس البته همان پیگوتوی دوست عزیز من بود.

شبی سرد و مرطوب بود، ولی خانه آقای پیگوتوی گرم و راحت بود. آتش بزرگی می‌سوخت و چراغی در پنجره روشن بود. خانم گامیج همچنان ناشاد بود و از تنها یی شگایت داشت. آقای پیگوتوی گفت:

– ناراحت نباش امیلی به زودی می‌آید.

در باز شد و هم به درون آمد. تنها بود. کلاه بزرگی به سر داشت و ما نمی‌توانستیم صورتش را ببینیم. او گفت:

– آقای دیوید، لطفاً بیایید بیرون.

به دنبال او از خانه خارج شدم. پرسیدم:

– چه اتفاقی افتاده؟

گفت:

– در مورد امیلی است.

فریاد زدم:

– امیلی؟ بیمار است؟

خیر، بیمار نیست.

آهسته گفت:

- او رفته.

فریاد کشیدم:

- رفته؟ کجا؟

- از اینجا رفته، اوه.

صورتش را برگرداند.

- به آقای پیگوتوی چه بگویم؟ چطور می‌توانم این را به او بگویم؟

آقای پیگوتوی از خانه بیرون آمد. چشمش به صورت بی‌رنگ من و هم

افتد. فریاد زدم:

هم، امیلی، امیلی کجاست؟

از عقب افتاد و به دیوار خورد. من و هم کمک کردیم او را به داخل بردیم.

هم گفت:

- آقای دیوید، این نامه را بگیرید، آن را بخوانید، من نمی‌توانم باز دیگر

آن را بخوانم.

نامه کوتاهی بود. نوشته بود: «من از اینجا می‌روم. می‌دانم کار غلطی

است. من به اینجا باز نخواهم گشت. مرا به خاطر داشته باشید و عفوم کنید.

نمی‌توانم با هم ازدواج کنم و هنوز همه شما را دوست دارم. بسیار متأسفم.

امیلی»

آقای پیگوتوی روی صندلی نشست. چهره‌اش سرخ شده و خشمگین

بود. فریاد کشید:

- آن مرد کیست؟ او کیست؟ به من بگویید. می‌خواهم بدانم.

هم به آرامی گفت:

استیرفورث است، با استیرفورث رفته است.

من فریاد زدم:

صبح روز بعد من و پیگوتوی به ایستگاه رفتیم هم و خانم گامیج هم با ما آمدند. پیگوتوی و برادرش سوار کالسکه شدند ولی هم مرانگه داشت و گفت:
- آقای دیوید، اگر آقاپیگوتوی احتیاج به پول دارد، باید از من بخواهد.
لطفاً این را به او بگویید.

- خواهم گفت. ولی آقای پیگوتوی حالا فقیر نیست، از آقای بارکیس پولی به او رسیده. ولی به او خواهم گفت.

همگی خدا حافظی کردیم و کالسکه به راه افتاد. خانم گامیج کنار کالسکه می‌دوید و داد می‌زد:

- خدا حافظ، دانیل ناراحت نباش. امیلی را پیدا می‌کنی. من مواطن خانه خواهم بود. وقتی برگردی، هینجا خواهم بود. خدا حافظ.
او کاملاً عوض شده بود و دیگر از هیچ چیز شکایت نمی‌کرد.

به لندن رسیدیم و اتفاقی برای آقای پیگوتوی و خواهرش پیدا کردیم. می‌خواستم خانم استیرفورث را ببینم و به هایگیت رفتیم. موضوع استیرفورث و امیلی را می‌دانست. جریان آقای پیگوتوی را برایش تعریف کردم. سؤال کرد:

- چه می‌خواهد؟ نمی‌خواهد او را ببینم.
مغورو و خشمگین به نظر می‌رسید. بعد گفت:
- نه صبر کنید. او را می‌بینم. فردا او را به اینجا بیاورید.
روز بعد به اتفاق به دیدار او رفتیم. خانم استیرفورث شق و رق در صندلیش نشسته بود و روزا دارتل هم با او بود. با تکبر گفت:

- شما عمومی دختر هستید، نه؟
آقای پیگوتوی به آرامی گفت:
- بله،
مؤدب بود ولی از او ترسی نداشت.

استیرفورث، و من کسی هستم که او را به این خانه آوردم.
آقای پیگوتی گفت:

- کت مرا بدھید.

- خانم گامیج سؤال کرد:

- کجا می روی؟

- می روم امیلی را پیدا کنم. قایق استیرفورث را می شکنم و بعد تمام راههای دنیا را خواهم رفت. باید او را پیدا کنم.

از هم پرسیدم:

- کی رفتند؟

- امشب. امشب با کالسکه استیرفورث رفتند.

خانم گامیج گفت:

- نه دانیل حالا نرو. تو الان هیجان زده هستی و این فقط باعث دردسر خواهد شد. به من گوش کن، من اخمو و غمزده بوده‌ام، می‌دانم. یاورت نبوده‌ام، ولی حالا کمکت می‌کنم و دیگر افسرده نخواهم بود. حالا به من گوش کن. امشب را اینجا بمان.

بازوی آقای پیگوتی را گرفت و او دوباره نشست. آقای پیگوتی سرش را در دستهایش گرفت و گریست. کمکی از دستم برنمی‌آمد. به هتل بازگشتم. یک اسم در سرم بود: استیرفورث.

پس از آن شب، خانم گامیج تغییر کرد، کاملاً فرق کرده بود. می‌خواست به آقای پیگوتی کمک کند و سرگرم بود. خانه را تمیز می‌کرد و لباس‌های آقای پیگوتی را آماده می‌کرد. انانه او را برای سفری که در پیش داشت مهیا می‌کرد. آقای پیگوتی گفت:

- سفر من آغاز می‌شود. به لندن می‌روم و از آنجا شروع می‌کنم. دوباره امیلی را خواهم یافت.

خانم استیرفورث گفت:

– پسر من با امیلی ازدواج نخواهد کرد. امیلی خانم نیست.
– می توانست باشد. او با هوش است. آن وقت او می توانست با امیلی ازدواج کند.

– با او ازدواج نخواهد کرد. من پسرم را می شناسم.

آقای پیگوتوی گفت:

– هر وقت به خانه ما می آمد، همیشه با او به مهربانی رفتار می کردیم.
فکر می کردیم دوست ماست. حالا این کار ظالمانه را کرده و ما را فریب داده است.

خانم استیرفورث مغروزانه گفت:

– پسر من مردم را فریب نمی دهد. او آقا است. ولی شما غمگین و افسرده‌اید و درک نمی کنید. برایتان متأسفم، پولی به شما خواهم داد. روزا مقداری پول بیاور به او بدhem.

آقای پیگوتوی فریاد زد:

– نه، من پول شما را نمی خواهم، و برای شما متأسفم، خام استیرفورث.
پسرتان شما را هم فریب داده است. شما را ترک می کنم و نمی توانید به من کمک کنید.

در پی او از اتاق خارج شدم، اما رزا در پله‌ها مرا متوقف کرد و با خشم فریاد کشید:

– این توبودی که او را به آن خانه بردی، تو او را به میان آن آدمهای خشن و گستاخ بردی.

– امیلی نه خشن است و نه گستاخ، و آقای پیگوتوی مرد خوب و مهربانی است. استیرفورث به آنها آزار رسانده و آنها را فریب داده است.

روزا فریاد زد:

- من از آن دختر متنفرم، از آن دختر متنفرم، او همه ما را گول زد.
وقتی خانه را ترک کردم، به عقب نگاه کردم. روزا در آستانه در ایستاده بود. صورتش سفید و غضبناک بود. به روشنی می‌توانستم جای زخم زشت را روی صورتش ببینم

بدین ترتیب آقای پیگوتوی سفرش را در جستجوی امیلی آغاز کرد.
در اندیشه‌ای بودم ولی همیشه هم غمگین نبودم. هر روز آقای اسپنلو را می‌دیدم بعد دوباره به دورا فکر کردم.
یک روز آقای اسپنلو گفت:

- آقای کاپرفیلد، شما دخترم را به خاطر می‌آورید، نه؟
او را به خاطر می‌آورم؟ چگونه می‌توانستم فراموشش کنم؟ اما فقط گفتم:

- میس دورا؟ بله، چطور آقا؟
- می‌خواهد یک مهمانی بدهد، می‌توانید بیایید؟ دوست دارید به میهمانی بروید؟
آیا می‌توانستم؟ آیا مهمانی رفتن را دوست داشتم؟ آقای اسپنلو نیازی به این پرسشها نداشت. ولی این را نمی‌دانست و من هم به او نگفتم. جواب دادم:

- بله، آقای اسپنلو، شما خیلی مهربانید، مهمانی چه موقع است؟
- هفته آینده، فراموش نخواهید کرد، نه؟
- خیر، فراموش نخواهم کرد.

دورا هم کتاباً از من دعوت کرد. او نوشت: «خواهش می‌کنم به مهمانی بیایید.» نامه را نزدیک قلبم جای دادم. هفته به کندی گذشت و روز موعود رسید. برای خودم لباس نو و برای دورا گل خریدم و به خانه‌اش رفتم. در باغ با دوستش نشسته بود. اسم دوستش جولیا بود. جیپ سگ کوچکش هم آنجا

بود. از نبودن مورداستون خیلی خوشحال شدم. دورا از گلهای خوشش آمد، آنها را به سگش، جیپ نشان داد و گفت:

- جیپ این گلهای را بوکن، قشنگ نیست؟

اما جیپ از گلهای خوشش نیامد و آنها را گازگرفت. دورا فریاد زد:

- این کار را نکن، جیپ، گلهای زیبا را اذیت نکن. آقای کاپرفیلد آنها را خریده است.

از گلهای من خوشش آمد و من بسیار خوشحال بودم. فکر کردم: «شاد او هم مرا دوست دارد» ولی به او چیزی نگفتم.

مهمنانی در خانه برگزار نشد، بلکه به دهکده رفتیم. دورا، جولیا و آقای اسپنلو با کالسکه رفتند و من سوار بر اسب رفتیم. عده زیادی در مهمنانی شرکت داشتند، دوستان دورا و همسایگان. زیر درختان ایستادیم. در آنجا می توانستیم تپه ها و مزارع را ببینیم. مزارع پر از گل بود. روز زیبایی بود.

نتوانستم نزدیک دورا بنشیم. مرد جوانی در مهمنانی بود که با دورا حرف می زد و او می خندید. افسرده و ناشاد بودم. از آن مرد جوان خوشم نمی آمد.

با دختری حرف زدم. او هم قشنگ بود. دورا ما را نگاه می کرد، دیگر نمی خندید و به مرد جوان گوش نمی داد. آن وقت خوشحال شدم. پس از صرف غذا، جولیا دورا را نزد من آورد و گفت:

- دورا غمگین است.

سؤال کردم:

- چرا؟

دورا گفت:

- شما با کیت حرف زدید اما با من نزدیک.

- اما من نمی توانستم با شما صحبت کنم. شما با مرد جوانی بودید. او از

من بهتر بود. شما می خنديديد و من غمگين بودم.

-متاسفم، حالا با من حرف بزنيد، کنار من بمانيد.

نزد دورا ماندم. او آواز می خواند و با من حرف می زد. بعد با کالسکه به خانه رفت. من سوار بر اسب کنار کالسکه می راندم. آقای اسپيلو خوابیده بود و من می توانستم با دورا صحبت کنم. در آن سفر کوتاه خيلي خوشبخت بودم. به خانه رسيديم و دوباره غمگين شدم. گفتم:

-باید به منزل بروم. کی دوباره یكديگر را خواهیم دید؟

-نمی دانم.

دورا هم غمگين به نظر می رسيد.

دوشيزه ميلز گفت:

-گوش کنيد. هفتة آينده دورا به خانه من می آيد و شما می توانيد آنجا او را ببینيد. مورداستون نخواهد بود. هفتة آينده به منزل من بیايد.

-متشرکرم، جوليا، متشرکرم. شما خوب و مهربانيد.

سواره به خانه رفتم. می خواندم و می خنديدم. خيلي شاد بودم. به خانه جوليا رفتم. خدمتکاري در را باز کرد. سؤال کردم:

-آقای ميلز منزل هستند؟

-خیر، تشریف ندارند، ولی میس ميلز منزل هستند. لطفاً بفرمایید تو. وارد خانه شدم و به دنبال خدمتکار از پله ها بالا رفتم. برای دورا حلقه ای با سنگ های آبی در جیبم داشتم. چشمهاي دورا از سنگ های حلقه، آبی تر بودند.

دورا و جوليا با هم در اتاق نشسته بودند. بزودی جوليا بیرون رفت و من و دورا تنها شدیم. با خود گفتم: «از او تقاضای ازدواج کنم؟» شجاعت آن را نیافرتم و به دورا حرفی نزدم.

به من نگاه کرد و لبخند زد.

– دورا، دوستت دارم، با من ازدواج می‌کنی؟

– اوه، دیوید، من هم تو را دوست دارم. بله، با تو ازدواج می‌کنم.

– برایت حلقه‌ای خریده‌ام، بگذار آن را به انگشت کنم.

حلقه را به انگشتش کردم و او را بوسیدم.

– حالا حلقه مرا به دست داری، حالا مال منی.

– ولی به پدرم نخواهم گفت.

– چرا؟

– از من خشمگین می‌شود.

– به او نخواهم گفت.

بعد جولیا بازگشت و ما جریان را به او گفتیم. خیلی خوشحال شد.

پس از آن روز دیگر دورا را خیلی ندیدم، ولی به یکدیگر نامه می‌نوشتیم. دوران خوشی بود و خیلی خوشبخت بودم. به خود می‌گفتم «من خوشبخت‌ترین مرد دنیا هستم.»

فصل یازدهم

ولی چیزی نگرانم می‌کرد. آقای میکابر اخلاق عجیبی داشت. شبی او را دیدم. خیلی خوشحال بود. گفت:

– آه، کاپرفیلد عزیز من، بیایید تو. خبرهای خوبی دارم. مشکلاتم تمام شد.

– خوشحالم، خبر چیست؟

- ما به کانتربری می‌رویم.

- اووه، بله. آنجا چه خواهید کرد، آقای میکابر؟

با تبخیر گفت:

- آقای هیپ کاری برایم دارد.

- هیپ؟ یوریا؟

- بله.

با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

- شغل خیلی خوبی است. اگر خوب از عهده‌اش برآیم، من هم می‌توانم
وکیل دعاوی بشوم.

به خانه رفتم و در این باره فکر کردم. خبر شگفت‌انگیزی بود و برای
آقای میکابر نگران بودم. فکر می‌کردم یوریا اسباب در دسر خواهد شد.
روز بعد حادثه نامنظری رخ داد. وقتی به خانه رفتم، خانمی در اتاقم
نشسته بود. گفتمن:

- سلام، عمه بتسى. لطف کردید چطور شد به لندن آمدید؟ فکر
می‌کردم از لندن خوشتان نمی‌آید.
- نه، خوشم نمی‌آید.

روی چمدانش نشسته بود. ناراحت به نظر می‌رسید. سؤال کردم:

- عمه، چه اتفاق افتاده؟

- دیوید، من پیرزن بسیار احمقی هستم.
- چرا؟

- همه پولم را از دست دادم و حالا هیچ پولی ندارم. زن بی‌چیزی هستم.
می‌توانم اینجا پیش تو بمانم؟

خیلی تعجب کردم، جواب دادم:

- بله، بله، خواهش می‌کنم.

با هم غذا خوردیم. عمه‌ام به رختخواب رفت، بعد من هم به رختخواب رفتم. اما نمی‌توانستم بخوابم. حالا من هم مرد فقیری بودم. آیا یک مرد فقیر می‌توانست با دورا ازدواج کند؟ پدر خواهد گفت «نه» آیا دورا می‌توانست عاشق مرد بی‌چیزی باشد؟ البته که می‌توانست. او خوب و مهربان بود. به علاوه من سخت کار خواهم کرد و به زودی پولدار خواهم شد. آن وقت دورا می‌تواند با من ازدواج کند. ولی حالا دیگر نمی‌توانستم وکیل بشوم.

صبح روز بعد نزد آقای اسپنلو رفتم و به او گفتم:

– عمه‌ام همه پوش را از دست داده، حالا او زن فقیری است و من هم مرد نداری هستم. می‌توانید هزار پوند عمه‌ام را به او پس بدهید؟ آقای اسپنلو فریاد زد:

– ای وای، خبر بدی است، بگذارید فکر کنم. می‌توانم هزار پوند را به شما بدهم، ولی من یک شریک دارم. شریکم، آقای جورکینز، مرد بدقلقی است و هزار پوند عمه شما را نخواهد داد. او اجازه نخواهد داد هزار پوند عمه شما را بدهم.

گفتم:

– او، متأسفم.

ولی حرفهای آقای اسپنلو کاملاً حقیقت نداشت. من آقای جورکینز را بی‌شناختم. او مرد سختگیری نبود. آقای اسپنلو نمی‌خواست پول عمه‌ام را بدهد. ولی این را به او نگفتم و از دفتر بیرون آمدم. از کالسکه کسی اسم مرا صدای زد. اگنس بود. به طرفش رفتم او گفت:

– منتظر شما بودم. خبر شما و عمه‌تان را شنیدم و خیلی متأسفم.

دیوید...؟

– بله؟

- پدرم پول عمه شمار با به باد نداد، اینطور نیست؟

- نمی‌دانم، برویم عمه‌ام را ببینیم.

سوار کالسکه شدم، اگنس گفت:

- خانم هیپ و یوریا حالا با ما زندگی می‌کنند. پدر تغییر کرده است. انگار مستخدم یوریا شده است. این مرا عصبانی می‌کند ولی در این باره با پدر حرفی نزدی.

به خانه رسیدیم. عمه‌ام گفت:

- صبح بخیر اگنس. در لندن چه می‌کنی؟

اگنس جواب داد:

- نگران پدرم هستم. می‌توانم سوالی از شما بکنم؟

- بله البته، سؤالت چیست؟

- آیا او همه پولتان را به باد داد؟

- او نه، من پولم را از دست دادم. من زن پیر احمقی هستم. پدرت می‌خواست پولم را اندوخته کند، اما من آن را از دست دادم. اگنس گفت:

- خوشحالم، از بابت او خوشحالم و برای شما متأسف. من می‌توانم کمکتان کنم. دیوید، مردی را می‌شناسم که شغلی برای شما دارد. می‌توانید پولی کسب کنید.

جواب دادم:

- خوب است، به پول احتیاج دارم. سخت کار خواهم کرد.

- این را می‌دانم، می‌توانید از فردا شروع کنید.

اگنس و عمه‌ام را ترک کردم، می‌خواستم دورا را ببینم. او نزد جولیا بود و به این دلیل به خانه جولیا رفتم. بیرون منتظر ماندم. آقای میلز، پدر جولیا از خانه خارج شد و من داخل شدم. گفتم:

- دورا خبری دارم.

- خبر خوبی است؟

- نه چندان.

- پس نمی خواهم آن را بشنوم. خبرهای خوب به من بده.

- خندید، و جیپ سگ کوچکش را بوسید.

- باید به تو بگویم. دورا... من فقیریم.

- احمق نباش، فقرا لاغرند و صورت کثیف دارند. تو گدا نیستی.

- من یک گدای واقعی نیستم، ولی عمه‌ام همه پولهایش را از دست داده و من حالا خیلی بی‌چیزم.

دورا فریاد کشید:

- اوه، دیوید، این را نگو، بیچاره، من می ترسم.

- ترسی نداشته باشد، دورا، ما خیلی خیلی ندار نخواهیم بود ولی ثروتمند هم نخواهیم بود.

- اوه، در این باره صحبت نکن. مرا نگران می کنی.

- نگران نباش دورا. بگذار با تو صحبت کنم. لطفاً گوش کن.

- درباره چه می خواهی حرف بزنی؟

- نمی توانیم مستخدم داشته باشیم. تو می توانی آشپزی کنی؟

- آشپزی؟ اوه، نه، نمی توانم.

- می توانی بگیری؟ باید پول هم پس انداز کنیم، می توانی بگیری پول ذخیره کنی؟

- پول ذخیره کنم نه از آشپزی چیزی نمی دانم، نه می توانم آشپزی کنم و نه می توان پول پس انداز کنم و نمی خواهم هم بگیرم. اوه دیوید تو بيرحمي. شروع به گريستان كرد. فرياد زد:

- جوليا، لطفاً بيا اينجا، دیوید نامه ربان است.

جو لیا وارد شد. دورا را بغل کرد و به آرامی با او صحبت کرد. کمی بعد دورا آرام شد. من گفتم:

- متأسفم دورا، تو را غمگین کردم. دیگر تکرار نخواهم کرد. تو را دوست دارم.

- من هم تو را دوست دارم.

چشمهاش را پاک کرد و گفت:

- ولی دیگر درباره پول صحبت نکن.

- نخواهم کرد.

از خانه خارج شدم. ناراحت بودم و با خود گفتم: «باید سخت کار کنم. آن وقت پول زیادی به دست خواهم آورد. آن وقت دیگر دورا ناراحت نخواهد شد. به دیدن ترادلز رفتم.

ترادلز درباره شورت‌هند با من صحبت کرد. او گفت:

- تندنویسی یاد بگیر تا بتوانی پول به دست آوری.

گفتم: «یاد خواهم گرفت» بدین ترتیب شورت‌هند یاد گرفتم و ترادلز کمکم کرد.

صبح زود سر کار جدید رفتم. بعد به دفتر آقای اسپنلو رفتم و تمام روز آنجا کار کردم. تمام شب از ترادلز شورت‌هند آموختم. سخت کار می‌کردم. می‌خواستم پول به دست بیاورم. می‌خواستم با دورا ازدواج کنم.

روزی آقای اسپنلو به دنبالم فرستاد. در دفترش بود. دوشیزه مورداستون هم با او بود. غضبناک بود و گفت:

- کاپفیلد تو مرا فریب داده‌ای، تو یک جنتلمن نیستی.

نمی‌توانستم به درستی فکر کنم. جریان ناگهانی بود. گفتم:

- شما را فریب داده‌ام؟

مورداستون گفت:

- بله فریبشن دادید، به اینها نگاه کنید.

تعدادی نامه نشان داد و فریاد زد:

- شما مرد بدی هستید. پسر بدی بودید و حالا مرد بدی هستید.

آقای اسپنلو با صدای بلند گفت:

- دوشیزه مورداستون، بگذارید حرف بزنم. کاپرفیلد، این نامه‌ها مال شماست؟

- بله مال من است.

- آنها را بخوانید.

نامه‌ها را به من داد. جواب دادم:

- نیازی به خواندن آنها نیست. من دورا را دوست دارم و از این موضوع شرمنده هم نیستم.

مورداستون گفت:

- دورا را دوست دارید. شما پول او را دوست دارید.

آقای اسپنلو گفت:

- دوشیزه مورداستون لطفاً ساکت شوید.

- به طرف من برگشت و گفت:

- کاپرفیلد، من از شما ناامید شده‌ام. شما به خانه من آمدید و من فکر کرم یک جنتلمن هستید. نسبت به من رفتاری مؤدبانه و دوستانه داشتید. ولی درست و امین نبودید. نامه‌های عاشقانه به دخترم نوشتید. دیگر نباید او را ببینید.

- نمی‌توانم این قول را بدهم. من دخترتان را دوست دارم و او هم مرا دوست دارد. جدایی او را غمگین خواهد کرد.

- شما جوان هستید، دورا از اینجا خواهد رفت، او را دوباره به فرانسه می‌فرستم، آن وقت او را فراموش خواهید کرد.

- این احمقانه است، باید او را فراموش کنید. به من گوش دهید. عمه شما ثروتش را از دست داده است و شما مرد فقیری هستید. من وصیت‌نامه‌ام را تنظیم کرده‌ام و همه ثروتم به دورا خواهد رسید ولی می‌توانم وصیت‌نامه‌ام را تغییر دهم. می‌فهمید؟

- می‌فهمم، یا باید به شما قول دهم، یا شما ثروتتان را به دورا نخواهید بخشید.

- بله درست است. در این باره فکر کنید، کاپرفیلد. با عمه‌تان صحبت کنید. دورانمی‌تواند با یک مرد ندار ازدواج کند. عمه شما درک خواهد کرد.

- در باره‌اش فکر می‌کنم، ولی خواهش می‌کنم، آقا نسبت به دورا خشمگین نباشید.

- با او نامه‌بان نخواهم بود. نگران نباشید. حالا می‌توانید بروید و درباره قولی که از شما خواستم فکر کنید.

خیلی غمگین بودم. با عمه‌ام صحبت کردم، اما او نمی‌توانست کمکی به من کند. جولیا را دیدم و او برایم متأسف بود، ولی نمی‌توانست کمکم کند. آن شب نخوابیدم.

صبح روز بعد به دفتر رفتم. همه منشیها هیجان‌زده بودند، پرسیدم:

- چه شده؟

- آقای اسپنلو...

- بیمار است؟

- نه، مرد ه.

- مرد ه؟ چطور؟

- دیشب به خانه می‌رفته. اسبش رم می‌کند و کالسکه برمی‌گردد و او کشته می‌شود.

- شریک آقای اسپنلو وارد شد. آقای جورکینز گفت:

- خبر خیلی بدی است، کاپرفیلد. می خواهم وصیت‌نامه آقای اسپنلو را پیدا کنیم، اما وصیت‌نام ننوشته است.

- چرا، آقای جورکینز. او دیروز درباره وصیت‌نامه‌اش با من صحبت کرد.
منشی‌ها گفتند:

- نمی‌توانیم آن را پیدا کنیم.

خبر بدی بود. برای دورا متأسف بودم، ولی نمی‌توانستم او را ببینم. او نزد عمه‌هایش به «پونتی» رفته بود. نمی‌توانست به من فکر کند، فقط به پدر بیچاره‌اش فکر می‌کرد.

منشی‌ها نتوانستند وصیت‌نامه‌ای پیدا کنند. آقای اسپنلو مرد ثروتمندی نبود.

قرض او پرداخته شد و بعد به حساب پول‌هایش رسیدگی کردند. پول زیادی برای دورا نمانده بود.

دوران بدی بود. اغلب به «پونتی» می‌رفتم و در خیابانها راه می‌رفتم، ولی دورا را نمی‌دیدم. خیلی نگران و غمزده بودم.

فصل دوازدهم

نگرانی به شدت خسته‌ام کرده بود. احتیاج به مرخصی داشتم. به این جهت به کانتربیری رفتم. در باره دورا با اگنس حرف زدم. از او پرسیدم:

- چه می‌توانم بکنم اگنس؟

- نامه‌ای به عمه‌هایش بنویس، بگو می‌خواهی دورا را ببینی.
- متشرکرم، فکر خوبی است.

- از دورا با من بگو.
- خیلی قشنگ است و خیلی دوستش دارم. اما او نه می‌تواند ذخیره کند و نه آشپزی کند.
- اگنس خندید و گفت:
- نگران نباشد دیوید. دورا جوان است. به زودی همه این چیزها را خواهد آموخت.
- متشرکرم اگنس، خیلی به من کمک می‌کنی. توبهترین دوست من هستی.
- اگنس نگاه عجیبی به من کرد و لبخند زد و گفت:
- می‌خواهم این را بدانی، من همیشه دوست تو خواهم بود.
- شب من واگنس در اتاق او با هم حرف زدیم و خانم هیپ هم با ما نشست. او ما را ترک نمی‌کرد و من نسبتاً عصبانی بودم. ولی اگنس و آقای ویک فیلد از یوریا و خانم هیپ هراس داشتند. من درباره خانم هیپ با آنها حرفی نزدم. شب بعد بار دیگر با اگنس به گفتگونشیستم خانم هیپ با ما نشست. با خود فکر کردم چرا او من واگنس را می‌پاید. از خانم هیپ خوشم نمی‌آمد. برای قدم زدن خارج شدم.
- یوریا به دنبالم آمد و پرسید:
- کجا می‌روید آقای دیوید؟
- می‌روم قدم بزنم. نمی‌توانم با اگنس حرف بزنم. مادر تان همیشه با من و اگنس می‌نشینند.
- می‌دانم.
- چرا ما را می‌پاید؟
- یوریا چشم‌های قرمذش را بست، بدنش را پیچ و خمی داد و گفت:
- اوه آقای دیوید، شما مرد زیبایی هستید، مادر من باید شما را بپاید.
- چرا یوریا، چرا؟

- شاید اگنس عاشق شماست. شاید می خواهید با او ازدواج کنید.

- با اگنس ازدواج کنم؟ نمی توانم با اگنس ازدواج کنم، من عاشق دورا هستم و می خواهم با او ازدواج کنم.

- دورا، دورا کیست؟

- موضوع دورا را به او گفتم. یوریا گفت:

- او، آقای دیوید، خوشحالم. به مادرم خواهم گفت.

من گفتم:

- ولی اگنس با شما ازدواج نخواهد کرد.

یوریا چشمان قرمذش را بست و مجدداً باز کرد و دستهای لاغرش را روی هم گذاشت و بسیار آرام گفت:

- ازدواج نخواهد کرد آقای دیوید؟

. نه.

ولی آن شب خانم هیپ من و اگنس را تنها گذاشت. آقای ویکفیلد، یوریا و من با هم شام خوردیم.

یوریا گفت:

- اگنس دختر زیبایی است. بیشتر میل کنید، آقای ویکفیلد.

- آقای ویکفیلد چشمانش را باز کرد ولی چیزی نخورد. یوریا گفت:

- شوهرش مرد خوشبختی خواهد بود.

آقای ویکفیلد گفت:

- شوهر؟ شوهر؟

آقای ویکفیلد از جا برخاست، صورتش پریده رنگ و غضبناک بود.

جامش به زمین افتاد و شکست. فریاد زد:

- تو. تو سگ شوهر او؟

آن وقت یوریا هم خشمگین شد و فریاد زد:

- این حرف را نزد، ویک فیلد. من مالک تو هستم. این را به خاطر داشته باش. من می توانم با دختر ازدواج کنم. ویک فیلد انگشتش را به طرف یوریا نشانه کرد و گفت:

- تو... تو...

اگنس به سرعت وارد اتاق شد و گفت:

- صدای شما را شنیدم. پدر با من بیا - بیا بخواب.

و آقای ویک فیلد را با خود برداشت. یوریا به من گفت:

آقای دیوید، این موضوع را فراموش کنید.

از یوریا عصبانی بودم. جواب دادم:

- خواهم کرد، شب بخیر.

و یوریا را تنها گذاشت.

صبح روز بعد کانتربری را ترک کردم. بار دیگر یوریا رفتار دوستانه‌ای نسبت به آقای ویک فیلد پیش گرفت. ولی آقای ویک فیلد خیلی آرام بود.

اگنس را دیدم، به او گفتم:

- خدا حافظ اگنس.

با او دست دادم و اضافه کردم:

- اگنس با یک مرد خوب ازدواج کن.

- بله دیوید نگران نباش.

ولی چهره غمگینی داشت.

به لندن رسیدم و جریان یوریا را برای عمه‌ام تعریف کردم. عصبانی شد

و گفت:

- اگنس نباید با یوریا ازدواج کند. یوریا مرد بدی است.

روزی در خیابان از کار به خانه می رفت. ناگهان ایستادم. مردی بیرون

کلیسا ایستاده بود. به طرفش رفتم و دستش را گرفتم:

- آقای پیگوتوی، چه اتفاق غیرمنتظره‌ای. حال شما چطور است؟

- خوبم متشکرم، آقای دیوید.

- و، امیلی...؟

سرش را تکان داد و گفت:

- خبری از او نیست.

- شما کجا بودید؟

- فرانسه بودم، زبان فرانسه نمی‌دانم، ولی مردم خیلی محبت کردند. در طول جاده‌های فرانسه راه رفتم و امیلی را جستجو کردم. ناامید شدم اما، او را پیدا نکردم. به انگلستان برگشتم و به یارموث رفتم. نامه‌ای با مقداری پول در خانه‌ام بود. از طرف امیلی بود. نوشته بود، «مرا ببخشید» ولی اسمش پایین نامه نبود. این همان پول است.

زنی نزدیک ما ایستاده بود. به او نگاه کردم و لی از آنجا دور نشد. آن زن را می‌شناختم. او مارتا اندلز بود. سؤال کردم:

- هم چطور است؟

- حالت خوب است، آقای دیوید. سخت کار می‌کند. ولی همیشه غمگین است.

- حالا چکار خواهید کرد؟

- به دنبال امیلی خواهم گشت. حالا باید بروم. خدا حافظ آقای دیوید. آقای پیگوتوی با من دست داد و من او را همچنان که در خیابان پایین می‌رفت تماشا کردم. ولی او به عقب نگاه نکرد.

مارتا اندلز را ندیدم. به راه افتادم و اندوه‌گین بودم.

عمه‌های دورا نامه‌ای به من نوشتند: «می‌توانید به منزل ما بیایید. لطفاً دوستی را با خود بیاورید.»

ترادلز را با خود بردم. او درباره سوفی با من حرف زد و گفت:

- سوفی دختر نازنینی است. او را خیلی دوست دارم و به زودی با او ازدواج خواهم کرد. ولی خواهرانش از این کار خوششان نمی‌آید. خواهران زیادی دارد که به آنها کمک می‌کند. آنها می‌گویند. «سوفی باید پیش ما بماند، نباید خواهرانش را ترک کند». به همین علت مرا دوست ندارند.

- ولی سوفی با توازن ازدواج خواهد کرد، مگر نه؟
اوہ بله.

و بعد با قیافه متأثری ادامه داد:

- ولی وقتی از او می‌پرسم «کی ازدواج خواهیم کرد؟» می‌گوید: «نمی‌دانم» خیلی احساس اطمینان نمی‌کنم.
- ترادلز، غمگین نباش. تو با سوفی ازدواج خواهی کرد، باید صبر کنی.
- بله، من و سوفی جوان هستیم و می‌توانیم انتظار بکشیم.
عمه‌های دورا سالخورده بودند. لباس سیاه پوشیده بودند و صدایشان آرام و آهسته بود. با من و ترادلز مؤدبانه صحبت کردند. بعد دوشیزه کلاریسا گفت:

- می‌توانید هفته‌ای دوبار به اینجا بیایید، شنبه‌ها و یکشنبه‌ها. این برنامه را می‌پسندید؟

- اوہ، بله، دوشیزه کلاریسا از شما بسیار ممنونم.
بدین ترتیب هر هفته دورا را ملاقات می‌کردم. عمه‌ام با من آمد و از عمه‌های دورا خیلی خوشش آمد. عمه‌های دورا خیلی با او مهربان بودند و عمه بتسی نیز با دورا مهربان بود، همگی دورا را لوس می‌کردند که من هیچ خوشم نمی‌آمد. یک روز به او گفتم:

- دورای عزیزم
- بله دیوید.

- کتابی برایت خریده ام.
- او ه متشکرم، دیوید.
- کتاب آشپزی است.
- او ه، کتاب آشپزی؟
- آن را بخوان، کتاب خوبی است. آشپزی یاد خواهی گرفت.
- سعی خواهم کرد.
- صدایش غمگین شد.
- برای خواندنش تلاش کرد بعد آن را رها کرد. گفت:
- آشپزی غمگینم می کند، سعی می کنم اما سخت است.
- وقتی اگنس به لندن آمد، با دورا ملاقات کرد. از دورا خیلی خوشش آمد.
- پس از دیدارشان، دورا درباره اگنس از من سؤال کرد.
- خیلی زیباست. نیست؟
- بله، کاملاً قشنگ است.
- خیلی وقت است او را می شناسی، مگر نه؟
- بله از بچگی با هم بودیم.
- پس چرا مرا دوست داری؟
- اگنس مثل خواهر من است و من تو را خیلی دوست دارم.

فصل سیزدهم

خیلی سخت کار می کردم و از تندنویسی پولی به دست می آوردم. داستانی نوشتتم و از بابت آن هم پولی به دستم رسید. شروع به نوشتمن

داستانهای بیشتری کردم. ماهها گذشت و من بیست و یکساله شدم. سرانجام مرد شدم، حالا من و دورا می‌توانستیم ازدواج کنیم.

خانه کوچک و قشنگی پیدا کردم. به دورا گفتم:

– باید آن را آماده کنیم. برای خانه احتیاج به میز و صندلی و چیزهای دیگر داریم.

به مغازه‌ها سرمی‌کشیدیم ولی چیزهای زیادی نخریدیم. دورا گفت:

– میز و صندلی چندان برایم جالب نیست. یک بار لانه کوچکی برای جیپ خرید که زنگهایی به آن آویزان بود. دورا فریاد زد:
– قشنگ است، جیپ از آن خوشش خواهد آمد.

ناامید شده بودم. من می‌خواستم برای خانه خودمان چیز بخریم. دلم نمی‌خواست برای سگها خرید کنم. اما عاشق دورا بودم و شکایتی نکردم. روز موعود رسید. تراولز مرا به کلیسا برداشت. سوفی و اگنس با دورا بودند. دورا هیجان داشت. ولی اگنس نسبت به او مهربان بود. عمه من و عمه‌های دورا در کلیسا نشستند و گریستند.

عروسوی را خیلی خوب به خاطر نمی‌آورم. همگی صبحانه روز عروسی را دور هم صرف کردیم ولی آن را هم به یاد نمی‌آورم. بی‌نهایت شادمان بودم و آن یک روز رویایی بود.

سپس کالسکه‌ای من و دورا را به خانه جدیدمان برداشتیم. عاقبت تنها شدیم. با هم داخل خانه شدیم و در را بستیم.

دورا پرسید:

– دیوید خوشحال هستی؟

جواب دادم:

– خوشحالم، عزیزم؟ او، این خوشنده‌ترین روز زندگی من است.

– حالا من واقعاً همسر تو هستم، متاآسف نیستی، نه؟

- نه، متأسف نیستم.

حقیقتاً شادترین روز زندگیم بود.

خوشبخت بودم و دورا را دوست داشتم. ولی خانه، خانه راحتی نبود و دورا نمی‌توانست منزل را اداره کند. مستخدمان زیادی داشتیم. «ماری ان» اولین خدمتکارمان بود. او احمق بود.

شبی به دورا گفتم:

- دورا شام دیر شده، دیشب هم همین طور بود. شام در این خانه همیشه دیر داده می‌شود و ماری آن، آن را خیلی بد می‌پزد. باید اعتراض کنی و با ماری ان به تندي صحبت کنی.

- او، دیوید من نمی‌توانم. تو نامهربانی. من نمی‌توانم به خدمتکاران برسم از آنها می‌ترسم.

و شروع به گریه کرد. گفتم:

- خواهش می‌کنم گریه نکن متأسفم. من با ماری ان صحبت خواهم کرد. با ماری آن حرف زدم و او را اخراج کردم.

پیروزی در خانه داشتیم که خیلی پیر بود و نمی‌توانست خوب کار کند. خدمتکار بدی هم بود. او را هم بیرون کردم. خدمتکاران هم نالائق بودند. دورا نمی‌توانست پول ذخیره کند. پول زیادی صرف غذا می‌کردیم و غذا همیشه بد بود. این را به دورا گفتم. غمگین شد، گریه کرد و گفت:

- او، دیوید، من همسر بدی هستم، زن کودنی هستم. نمی‌توانم به کار خدمه رسیدگی کنم و پس انداز کنم. اما تو با من ازدواج کردی و حالا متأسف هستی. من هم متأسفم. من تو را دوست دارم، دیوید.

به من نگاه کرد، چشمها زیباییش پر از اشک بود. من گفتم:

- متأسف نباش دورای عزیزم. گریه نکن، اشکهایت را پاک کن. من متأسف نیستم. تو همسر منی و دوست دارم.

دورا دوباره شادمان شد. دیگر درباره پول با دورا صحبتی نکردم ولی با عمه ام حرف زدم. به او گفتم:

– عمه بتسى، می توانید به ما کمک کنید؟ لطفاً پس انداز کردن را به دورا یاد بدهید.

– نه، چنین کاری نخواهم کرد. دیوید، مادرت را به خاطر بیاور. مادرت مثل دورا بود. من با مادرت با خشونت حرف می زدم و او از من می ترسید. نمی خواهم به دورا آموزش بدهم، چون آن وقت او هم از من خواهد ترسید. دورا تو را خیلی دوست دارد، دیوید این را فراموش نکن، او با هوش نیست ولی مهربان و قشنگ و عاشق تو است. همین کافی است. با او عصبانی نشو. به او چیزی یاد نده. این کار او را غمگین می کند.

– این کار را نخواهم کرد عمه بتسى.

یک بار ترادلز شام نزد ما آمد. غذا بد بود. مستخدم غذا را بد پخته بود و گوشت نپخته و قرمز بود. خدمتکار بشقابها را انداخت و جیپ روی میز راه رفت. عصبانی شده بودم، اما ترادلز می خندید. برایمان داستان تعریف می کرد و شادمان بود.

وقتی او به خانه رفت، دورا کنارم آمد. انگشتتش را در دهانش گذاشته بود و صورتش غمگین بود.

– دیوید، شام بدی برای دوستت بود و تو ناامید شده‌ای. من متأسفم.

– خودت را ناراحت نکن. می خواهم همسر خوبی باشم، اما نمی توانم. هوش و استعدادی ندارم و مثل یک بچه هستم. خیلی سعی می کنم ولی خانه نامرتب و ناراحت است. ولی عصبانی نشو. بگو «دورا کودک است» آن وقت دیگر عصبانی نمی شوی.

از او عصبانی نبودم، نمی توانستم باشم. او قشنگ و مهربان بود، ولی نمی توانست کمکی به من بکند. شبها داستان می نوشتم و دورا چیزی از کار من

نمی فهمید. برای همین هم نمی توانست به من کمک کند، اما کنار صندلیم می نشست و مرا تماشا می کرد. این کار او را دوست داشتم.

یک روز رزا دارتل دنبال من فرستاد. کارم را کنار گذاشت و به خانه خانم استیرفورث رفتم. رزا اخبار شگفت‌انگیزی به من داد و من بی درنگ به دیدار آقای پیگوتوی رفتم. او در اتفاقش نشسته بود. به او گفتم:

– امیل استیرفورث را ترک کرده.

به سرعت از جا برخاست و گفت:

واقعاً؟ امیلی کوچولوی بیچاره‌ام؟ او کجاست؟

– نمی‌دانم.

و تمام اخبار رزا را برایش نقل کردم. آقای پیگوتوی گفت:

– او نمرده، امیلی من نمرده، من می‌ترسیدم و حالا می‌توانم امیدوار

باشم. چطور می‌توانیم او را پیدا کنیم؟

– او به یارمود و به خانه بازخواهد گشت. خجالت می‌کشد. شاید به

لندن بیاید. لندن شهر پر جمعیتی است و می‌تواند خود را در اینجا میان مردم پنهان کند.

– بله می‌تواند اینجا پنهان شود.

– ولی می‌توانیم او را پیدا کنیم. مارتا اندلز را به خاطر می‌آورید؟

– بله به خاطر می‌آورم. زمانی امیلی به او کمک کرد.

– مارتا در لندن است. شاید اکنون بتواند به امیلی کمک کند.

– به خیابان رفتیم و به جستجوی مارتا پرداختیم. کمی بعد او را یافتیم.

لباسش فقیرانه و کثیف بود و قیافه بسیار غمگینی داشت. کنار خیابان راه می‌فت. با او حرف نزدیم، اما تعقیبیش کردیم.

در خیابانهای فقیرنشین راه می‌رفت. خیابانهای کثیف و باریک بودند.

مارتا به طرف رودخانه می‌رفت و ما را نمی‌دید. شب سردی بود و باران

می بارید.

عاقبت مارتا کنار رودخانه ایستاد. رودخانه سرد و کثیف به نظر
می رسید. فریاد زدم:
- مارتا!

به طرفش دویدم و بازویش را گرفتم. شروع به گریه کرد و گفت:
- اوه رودخانه، رودخانه، رودخانه ولم کنید، می خواهم بمیرم. بگذارید
در رودخانه بیفتم. پولی ندارم و زن بدی هستم. بگذارید بمیرم.
من گفتم:

- آقای پیگوتوی دستش را بگیرید.
آقای پیگوتوی بازوی مارتا را گرفت و او را از رودخانه دور کردیم. مارتا به
صدای بلند می گریست و نمی توانست حرف بزند. گفتم:
- آرام باش مارتا، ما به تو کمک می کنیم. توبه ما کمک می کنی؟
عاقبت مارتا آرام شد و سؤال کرد:

- شما که هستید و چه می خواهید?
من موضوع امیلی را برایش گفتم، مارتا به من نگاه کرد و گفت:
- شما را به یاد می آورم.
چشمهاش را پاک کرد و ادامه داد:
- امیلی دوست من است، زمانی در یارمooth به من کمک کرد و حالا من او
را باری خواهم کرد. درباره او از مردم پرس و جو می کنم. به خیابانها می روم و
جستجویش می کنم. او را می یابم و به اتفاقم می برم. آن وقت پیش شما می آیم و
خبر آن را به شما خواهم داد. شما امشب مرا نجات دادید و از این بابت
خوشحالم.

من گفتم:
- متشرکرم، مارتا این هم مقداری پول.

نه، امیلی دوست من است. پول نمی خواهم. ولی نشانی شما کجاست؟
نشانی خود را به او دادم، از آقای پیگوئی جدا شدم و به خانه رفتم.

فصل چهاردهم

اولین کتابم را تمام کردم، کتاب خوبی بود و از آن پول زیادی به دست آوردم. کاملاً ثروتمند شده بودم ولی هنوز همسرم در خانه ناراحت بود. دورا نمی توانست خانه را خوب اداره کند. خدمتکاران متعدد بی عرضه‌ای داشتیم. یکی از خدمه پسری بود که پولی دزدید و به زندان رفت. آن شب به دورا

گفتم:

– دورای عزیزم، زندگیمان را خود نمی چرخانیم.
– منظورت چیست?
– باید تغییر رویه دهیم. این همه خدمتکار داریم و همه‌شان بد هستند.
قصیر خودمان است.

– قصیر «ما» نیست. قصیر «من» است. او، دیوید، من سعی خودم را می‌کنم ولی نمی توانم آنها را اداره کنم. لطفاً نامه‌ربان نباش. اشک در چشمها یش جمع شده بود. گفتم:

– نگران نباش، دورا، من به خدمتکاران می‌رسم.
و همین کار را هم کردم آن وقت دیگر خانه ناراحت کننده نبود. ولی من مرد گرفتاری بودم و زندگیم سخت بود. به خاطر شغلم زیاد کار می‌کردم و در خانه نیز زحمت می‌کشیدم. روزی به خود گفتم: «دورا باید عوض شود. به او یاد خواهم داد. آن وقت زن کارآمدی خواهد شد. حالانه مثل یک همسر است و نه

یک شریک، مانند یک طفل است. با او صحبت خواهم کرد. برایش کتاب خواهم خواند. آن وقت یاد خواهد گرفت.»

بدین ترتیب به دورا آموزش دادم و کتابهای مشکل برایش خریدم ولی نمی‌توانست به آسانی یاد بگیرد. هنوز بچه بود، فکر کردم: «اگر کودکی داشته باشیم دورا از او مراقبت خواهد کرد. نوزاد او را مشغول می‌کند و بعد مانند یک همسر واقعی خواهد بود»

کودکی زایید ولی مرد. خیلی غم‌انگیز بود. پس از آن دورا بیمار شد و تمام روز در رختخواب می‌ماند. ولی با نشاط بود. می‌خندید و با عمه‌ام حرف می‌زد. روزی به من گفت:

– دیوید، تو ناشاد و ناراضی نیستی، نه؟

– ناشاد، نه، عزیزم.

– من همسر خوبی نیستم، این را می‌دانم. نمی‌توانم خانه را اداره کنم و واقعاً چیزی از کتابهای تو سر در نمی‌آورم. این کتابها خیلی هوشمندانه نوشته شده‌اند و تو خودت هم باهوشی ولی من نیستم و تا حدودی احمق و سبکسرم. اما تو را دوست دارم، دیوید، خیلی دوست دارم، تو هنوز دوستم داری، نه؟
– اوه، بله دورا، دوست دارم و همیشه خواهم داشت.

این حقیقت داشت، من دورا را خیلی دوست داشتم ولی زندگیم همچنان خالی و کسالتبار بود. دورا نمی‌توانست واقعاً شریک زندگیم باشد. ما با هم حرف می‌زدیم ولی نمی‌توانستیم واقعاً در همه موارد سهیم باشیم. او مثل یک بچه بود و من برایش مانند یک پدر بودم. می‌خواستم یک شوهر واقعی باشم.

یک روز آقای میکابر نامه عجیبی برایم فرستاد که نگرانم کرد. نوشته بود: «به کمک احتیاج دارم. رازی در دل دارم که بسیار غمگینم می‌کند. نمی‌توانم این راز را با همسرم در میان بگذارم. آیا به من کمک خواهید کرد؟»

موضوع نامه را به ترادلز گفتم. از آقای میکابر دعوت کردم به منزلم بیاید، ترادلز هم حضور داشت. وقتی آقای میکابر آمد، صورتش رنگ پریده و غمگین بود. من گفتم:

- حال شما چطور است، آقای میکابر، آقای ویکفیلد چطور است؟

- او حالت خوب است، متشرکرم دارد پیر می‌شود، اما خوب است.

ترادلز سؤال کرد:

- یوریا هیپ؟ حالت خوب است؟

آقای میکابر نمی‌توانست حرف بزند، رنگش به شدت پرید و دهانش باز ماند، عاقبت فریاد زد:

هیپ، یوریا هیپ، او یک سگ است. یک حیوان است.

من گفتم:

- خواهش می‌کنم آقای میکابر، آرام باشید، درباره او حرف نخواهیم زد.

حال دوشیزه ویکفیلد چطور است؟

صدایش تغییر کرد و گفت:

- دوشیزه ویکفیلد؟ خوب است. او شیرین و مهربان است. نمی‌توانم درباره دوشیزه ویکفیلد فکر کنم... من... و آن وقت آقای میکابر شروع به گریستن کرد.

من و ترادلز به هم نگاه کردیم. هر دو متعجب بودیم. رفتار آقای میکابر خیلی عجیب بود. او مجدداً شروع به صحبت کرد:

- نمی‌توانم آن کار را بکنم، شما همه صمیمی و مهربانید. من لیاقت آن را ندارم. من شایسته دوستانم نیستم. مرد بدی هستم، مثل هیپ هستم. ولی خود را تغییر خواهم داد. جریان هیپ را به شما خواهم گفت. شاید به زندان بروم و خانواده‌ام بی‌پول بماند، ولی همه اسرار را برایتان فاش می‌کنم.

آقای میکابر فریاد می‌زد و گریه می‌کرد و ما نمی‌توانستیم مقصود او را

دریابیم. من گفتم:

– آرام باشید، آقای میکابر، بنشینید و خواهش می‌کنم آرام باشید. فریاد

زد:

– نه، نمی‌توانم آرام بمانم. من از او متنفرم. به کانتربربی بیایید تا اسرار او را برایتان بگویم، هفتة آینده بیایید و مرا در هتل ملاقات کنید.

آقای میکابر هیجان زده بود. نمی‌توانست حرف بزند. به ما نگاه کرد. بعد از خانه بیرون دوید.

ترادلز گفت:

– اوه خدایا، این بد شد. آقای میکابر دیوانه شده است؟
ولی آقای میکابر دیوانه نبود. نامه‌ای برایمان فرستاد. نوشته بود: «در خانه شما دچار هیجان زیاد شدم و حرفهای احمقانه زدم. لطفاً مرا ببخشید. ولی خواهش می‌کنم هفتة آینده کانتربربی بیایید. آن وقت درباره هیپ با شما حرف خواهم زد.»

شب بعد در باغ قدم می‌زدم و به راز آقای میکابر فکر می‌کردم. ذنی وارد باغ شد و گفت:

– آقای کاپرفیلد.

– مارتا، اخباری داری؟

– بله آقای پیگوئی کجاست؟ باید او را پیدا کنم.

– اغلب اینجا به دیدن من می‌آید، ولی امشب اینجا نیست.

– به اتفاقش رفتم، آنجا نبود. نامه‌ای برایش گذاشتم. شما باید با من بیایید.

مارتا مرا به خانه‌ای فقیرانه برد. ذنی را بالای پله‌ها دیدم. من گفتم:

– آن زن را می‌شناسم، او...

مارتا گفت:

- حرف نزنید.

به دنبال زن رفتیم. مقابله دری ایستاد و به اسم روی آن نگاه کرد. بعد وارد اتاق شد. من گفتم:

- برویم تو. امیلی آنجاست؟ باید کمکش کنیم.

آن زن رزا دارتل بود. مارتا گفت:

- صبر کنید و گوش دهید.

بیرون در گوش ایستادیم. رزا سؤال کرد:

- اسم تو امیلی است، نه؟

امیلی جواب داد:

- بله، ولی شما، کی هستید؟

- اسم من رزا دارتل است و با خانم استیرفورث زندگی می کنم.

امیلی زیر لب گفت:

- استیرفورث.

رزا با صدای سرد و خشک گفت:

- بله، استیرفورث، بگذار نگاهت کنم. بله یک صورت قشنگ و احمق و یک قلب بد، می دانم.

امیلی شروع به گریه کرد و گفت:

- نه، چرا اینجا آمده اید. برای چه این طور ظالمانه حرف می زنید؟

- از تو متنفرم. تو استیرفورث را از مادرش دور کردی و همین طور از من. از تو بیزارم. صورت قشنگ تو فریبیش داد. تو پول او را می خواستی و برای همین او را بردی و او من و مادرش را فریب داد.

امیلی فریاد زد:

- نه، من عاشق او بودم. اول او مرا دوست داشت.

رزا بیرحمانه گفت:

- عشق؟ تو نمی‌توانی عاشق شوی. تو یک خانم نیستی. تو دختر یک ماهیگیری - استیرفورث تو را خرید. تو پول می‌خواستی و او تو را خرید.

- نه، این حقیقت ندارد. چرا اینجا آمدید؟

- من می‌خواهم آزارت دهم. تقصیر توست. تو به من صدمه زدی و حالا من تو را آزار می‌دهم. باید این خانه را ترک کنی و نزد خانواده‌ات برگردی.

امیلی فریاد کشید:

- نمی‌توانم، اوه، نمی‌توانم، می‌خواهم خانواده‌ام و عمومیم پیگویی را ببینم. ولی نمی‌توانم، خجالت می‌کشم.

- باید، این خانه را ترک کنی. باید انگلستان را ترک کنی، من بیرون نمی‌کنم، تو زن بد احمقی هستی. این را به مردم خواهم گفت. آنها هم از تو متنفر خواهند شد و از اینجا روانه‌ات خواهند کرد. برو، دوباره از انگلستان خارج شو.

امیلی گریه کنان گفت:

- بیرحم نباشید، بگذارید بمانم. من واقعاً زن بدی نیستم، خواهشم می‌کنم بگذارید بمانم.

رزا فریاد کشید:

- نه برو، از تو متنفرم.

رزا با شتاب از اتاق خارج شد. او من و مارتا را ندید. از پله‌ها پایین رفت و از کنار مردی گذشت. امیلی در اتاق گریه می‌کرد. مرد بالا آمد. آقای پیگویی بود. داخل اتاق شد. گفت:

- امیلی، عزیز من. عاقبت تو را پیدا کردم. خدا را شکر. گریه نکن، عزیز من، حالا در امان هستی.

به مارتا گفتم:

- اینجا نمی‌مانم. اگر امیلی مرا ببیند، خجالت خواهد کشید. آقای

پیگوتوی به منزل خواهد آمد و جریان را خواهد گفت. از تو متشکرم. مارتا.
منزل را ترک کردم و به خانه رفتم.

آن شب آقای پیگوتوی آمد. دورا پایین بود. بیمار بود و در رختخواب استراحت می‌کرد. آقای پیگوتوی همه چیز را درباره امیلی برایم تعریف کرد. او گفت:

- خوشحالم که عاقبت پیدایش کردم. دوران غمانگیزی را گذرانده ولی حالا خوشحال است، و دیشب درباره سفرش با من صحبت کرد. وقتی به انگلستان برمی‌گردد، با مارتا ملاقات می‌کند و مارتا او را نجات می‌دهد. امیلی را به خانه‌اش می‌برد و از او پرستاری می‌کند. او درباره امیلی با من حرف زد.
مارتا کمک زیادی کرده است. خیلی مهربان است.

سؤال کردم:

- حالا چه خواهید کرد؟

- امیلی نمی‌تواند در یارمود زندگی کند. آنجا مردم او را خوب می‌شناسند و داستانش را می‌دانند. امیلی سرافکنده خواهد شد، ما از اینجا می‌رویم. انگلستان را ترک می‌کنیم و به استرالیا می‌رویم ولی باید چند هفته‌ای صبر کنیم. باید پولی به خانم گامیچ بدهم و خانه‌ای برایش پیدا کنم. آن وقت به استرالیا خواهیم رفت.

پیگوتوی خدمتکار قدیمی ما در خانه هم زندگی می‌کرد و از او مراقبت می‌کرد. من گفتم:

- خواهرتان متأسف خواهد شد. او که با شما به استرالیا نخواهد آمد؟

- نه، او در انگلستان می‌ماند. آقای دیوید، من اینجا نامه‌ای برای خانم استیفورث دارم که خیلی کوتاه است. مقداری پول برایش می‌فرستم. استیفورث پولی به امیلی داده بود که من همه آن را به خانم استیفورث می‌دهم. ممکن است آن را به او بدهید؟

- بله خواهم داد.

- با من به یارموث بیایید خواهرم را ببینید؟ خوشحال خواهد شد.

- بله می آیم.

با آقای پیگوتی به یارموث رفتم.

پیگوتی، خدمتکار قدیمی مان را دیدم بعد با هم به پیاده روی رفتیم،

هام گفت:

- آقای کاپرفیلد، شما امیلی را خواهید دید. می داند که او را بخشیده ام. اما نمی توانم او را ببینم. خجالت می کشد و خودش را پنهان می کند. من مرد افسرده ای هستم و هنوز او را دوست دارم، ولی این را به او نگویید. او خیلی رنج برده است و حالا نباید زندگی غمانگیزی داشته باشد. اگر به من فکر کند، غمگین خواهد شد.

هام دست ورزیده خود را روی بازوی من گذاشت و ادامه داد.

- پس این را به او بگویید، آقای کاپرفیلد به او بگویید: «امیلی، متأسف نباش، هام خوشبخت است و زندگی سعادت آمیزی دارد.» آن وقت او شادمان خواهد شد.

هام مرد خوبی بود. با او دست دادم و از او جدا شدم. و به خانه آقای پیگوتی رفتم امیلی در بستر بود و خانم گامیج با آقای پیگوتی بود. خانم گامیج گفت:

- او، آقای کاپرفیلد، به او بگویید، به آقای پیگوتی بگویید: «شما نباید خانم گامیج را در انگلستان بگذارید و بروید. او را با خود ببرید.»

بازوی آقای پیگوتی را گرفت و تکان داد:

- دانیل بگذارید با شما بیایم، بگذارید شریک زندگی شما در استرالیا باشم، مرا اینجا نگذارید.

آقای پیگوتی گفت:

- من شما را ترک نخواهم کرد، خانم گامیچ می‌توانید به استرالیا بیایید.
- اوه متشرکرم، دانیل، متشرکرم. من گله و شکایت نخواهم کرد. من برای شما و امیلی سخت کار خواهم کرد.

روز بعد یارموث را ترک کردم و به لندن رفتم و در آنجا ترادلز را دیدم. وقت آن بود که با آقای میکابر ملاقات کنم. با عمه‌ام به کانتربری رفتیم و رهسپار دفتر آقای ویکفیلد شدیم او بیمار و در بستر بود. آقای میکابر ما را نزد یوریا هیپ برد. یوریا گفت:

- باعث خوشوقتی است، آقای کاپرفیلد، دوشیزه تروت وود، و آقای ترادلز.

دستهایش را به هم مالید و لبخند زد. ولی در واقع عصبانی بود. او گفت:
- آقای میکابر، شما می‌توانید بروید.

آقای میکابر گفت:

- من نمی‌روم.

آقای میکابر خط کش بزرگی و نامه‌ای در دست داشت. رنگش پریده بود و به تندي حرف می‌زد. یوریا گفت:

- اوه، می‌فهم. این یک توطئه است. کاپرفیلد، این کار شماست. شما از من متنفرید و به همین علت با خدمتکار من، میکابر، توطئه چیده‌اید.

میکابر فریاد زد:

- این تو هستی که توطئه چیده‌ای، هیپ، تو علیه آقای ویک فیلد نقشه کشیده‌ای، گوش کن، من همه چیز را در این نامه نوشته‌ام.

یوریا فریاد کشید:

- آن نامه را بده به من.
و سعی کرد نامه را بگیرد، ولی آقای میکابر با خط کش او را زد.
یوریا از تعجب فریادی زد و به عقب پرید. خانم هیپ به داخل اتاق دوید.

آقای میکابر داد زد:

- هیپ، آرام باش. می خواهم نامه را بخوانم.

یوریا با غصب گفت:

نه، مادر. بگذار نامه اش را بخواند. من نمی ترسم.

آقای میکابر شروع به خواندن کرد:

- من آدمم و برای هیپ کار کردم. شما همه این را می دانید. من از او پول

قرض کردم. هیپ به من گفت:

- «حالا توبه من بدھکاری و نمی توانی وام خود را بپردازی. من می توانم

تو را به زندان بفرستم. تو مستخدم من هستی و باید به من کمک کنی.

کمکش کردم. ولی هیپ مرد بسیار بدی است. او پول می دزدید. او پول

آقای ویک فیلد را می دزدید. دوازده هزار پوند به جیب زد. مردم به آقای ویک

فیلد پول داده بودند و انتظار داشتند که از آن محافظت کند. ولی هیپ این

پولها را برداشت و به آقای ویک فیلد گفت: «تو پولها را برداشته ای، مست بودی

و به خاطر نمی آوری و تو اکثراً مست هستی.» آقای ویک فیلد باور کرد و

خجلت زده شد.»

یوریا فریاد کشید:

- ثابت کن. ثابت کن. میکابر، نمی توانی ثابت کنی.

- می توانم ثابت کنم. آن کاغذ در اختیار من است آن را از میزت

برداشتم. نقشهات را در دفترچه کوچکی نوشته بودی. آن دفترچه نزد من

است.

خانم هیپ فریاد کشید:

- او، یوریا، خونسرد باش ..

یوریا فریاد زد:

- ساکت باش مادر، میکابر، ادامه بده.

آقای میکابر دوباره شروع به خواندن نام کرد:

— آقای ویکفیلد مقداری پول داشت، هیپ آن پول را دزدید. ولی آقای ویکفیلد از هیپ می‌ترسد و نمی‌تواند این مطالب را به مردم بگوید. هیپ پول زیادی دزدیده و می‌توانم آن را ثابت کنم.

— عمه‌ام فریاد زد:

— پولهای من!

به طرف هیپ پریید، او را گرفت، تکان داد و گفت:

— پولهای مرا تو دزدیدی، فکر می‌کردم آقای ویکفیلد پول از دست داده و برای همین به اگنس چیزی نگفتم. اما این تو بودی که آن را دزدیدی. حالا می‌توانم حرف بزنم، پول مرا بده.

عمه‌ام را کنار کشیدم و گفتم:

— عمه، اذیتش نکن.

ترادلز سؤال کرد:

هیپ، حالا چکار خواهی کرد؟ می‌خواهی زندانیت کنیم؟

خانم هیپ فریاد کشید:

زندان؟ او، یوریای بیچاره من.

یوریا گفت:

— ساکت باش مادر.

با چشمها کوچک قرمزش به همه ما نگاه کرد و گفت:

— نمی‌خواهم به زندان بروم و پولها را پس می‌دهم.

و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

آقای میکابر گفت:

— او، حالا مرد خوشبختی هستم. من درستکار نبودم. مثل هیپ بودم.

ولی حالا که از دسیسه هیپ با خبرتان ساخته‌ام خوشحالم. من به او مقروظم

شاید مرا به زندان بیندازد. حقم است ولی حالا می‌توانم با خانواده‌ام حرف بزنم، دیگر اسراری ندارم. من خوشبختم.

عمه‌ام پرسید:

– حالا که شغلی ندارید، چه خواهید کرد، آقای میکابر؟

– حالا نمی‌توانم درباره کار و شغل فکر کنم. شاید به استرالیا برویم، اوه، خیلی خوشحالم باید خانواده‌ام را ببینم.
آقای میکابر آواز خوانان از اتاق بیرون دوید.
من و عمه‌ام به یکدیگر نگاه کردیم و خندیدم.

فصل پانزدهم

حالا داستان زندگیم به قسمت غم‌انگیز خود می‌رسد. دورا به شدت بیمار بود و نمی‌توانست بستر را ترک کند، جیپ پیر شده بود و نمی‌توانست این طرف و آن طرف بددود و با دورا در خانه می‌ماند.

عمه‌ام گفت:

– دورا، جیپ پیر شده، می‌توانم سگ جوانی برایت بخرم؟ یک سگ جوان می‌تواند بددود و سرگرمی خوبی باشد.
– اوه نه، متشرکرم، عمه بتسى. یک بار دیوید برای من گل آورد و جیپ آنها را گاز گرفت. من به جیپ نگاه می‌کنم و آن روزها را به یاد می‌آورم. سگ جوان نمی‌خواهم. من جیپ را می‌خواهم.

جیپ بیچاره پیر و افتاده بود و دورا پریده رنگ و بیمار. ولی همیشه تبسم به لب داشت و هر روز با من شادمانه گفتگو می‌کرد.

آن روز لبخند نزد. به صورت پریده رنگ و درماندهاش نگاه کردم و سخت غمگین شدم. گفت:

– دیوید، اگنس را می‌خواهم، به او بنویس، بگو «دورا می‌خواهد تو ببیند.»

به اگنس نامه نوشتم و او به خانه ما آمد. کنار بستر دورا نشست و با او صحبت کرد. آگنس همیشه آرام و مهربان بود و به دورا کمک می‌کرد. روزها گذشت. دورا خیلی ساکت شده بود. نمی‌توانست در بستر بنشیند و فقط دراز می‌کشید. دیگر نمی‌توانست به طور کامل حرف بزند و فقط می‌توانست به زمزمه چیزی بگوید.

شبی اگنس نزد من آمد. صورتش افسرده بود. گفت: «دورا می‌خواهد تو را ببیند.»

بالا نزد دورا رفتم. در تختخواب بزرگ خیلی کوچک به نظر می‌رسید، ولی صورتش هنوز زیبا بود. زمزمه کنان گفت:

– دیوید عزیزم، بنشین.

کنارش نشستم و دستش را گرفتم، گفت:

– دیوید من همسر بدی بودم. در این خانه راحت نبودی و به تو کمکی نمی‌کردم.

من از کتابهای تو چیزی نمی‌فهمیدم. ولی تو را دوست داشتم. مرا ببخش.

گریه کنان گفت:

– اوه. دورا، عزیز من، تو همسر بدی نبودی دوست دارم.

– دورا زمزمه کرد:

– خوشحالم، همیشه دوست داشته‌ام و حالا می‌خواهم تو را ترک کنم.

متأسنم عزیزم، ولی خوشحال هم هستم. حالا می‌توانی همسر جدیدی داشته

باشی. او همسر خوبی برایت خواهد بود.

فریاد زدم:

– او، نه، همسر دیگری نمی‌خواهم. دورا، من تو را می‌خواهم.

دورا موهایم را لمس کرد و گفت:

– خوشحالم که هنوز دورای بیچاره احمق است را می‌خواهی. حالا مرا ببوس

و آگنس را پیش بفرست.

نزد آگنس رفتم. او بالا پیش دورا رفت و روی صندلی نشست. جیپ کنار

صندلی دراز کشید. گفتم:

– اوه جیپ، بیچاره دورا، شاید می‌میرد. آن وقت تو خیلی غمگین

خواهی شد. جیپ بیچاره.

جیپ حرکتی نکرد. به او دست زدم. جیپ کوچولوی بدبخت مرده بود.

آگنس وارد اتاق شد، به صورت او نگاه کردم شگفتزده بودم. گفتم:

– آگنس! به من بگو، آیا او...؟

آگنس خیلی آهسته گفت:

او مرده، دیوید.

آن دوران را خوب به خاطر نمی‌آورم. با کسی حرف نمی‌زدم و اغلب

می‌گریستم. من دورا را خیلی دوست داشتم. دوران بسیار غمانگیزی بود.

گفتم:

– از انگلستان می‌روم، انگلستان حالا دیگر جای غمانگیزی است. ولی

ابتدا باید آقای میکابر و ترادلز را ببینم. آنها به آقای ویکفیلد کمک می‌کردند.

ترادلز گفت:

– آقای ویکفیلد پول زیادی از دست داده و این گناه یوریا هیپ است.

آقای ویکفیلد حالا کاملاً فقیر و بعلاوه بیمار است، ولی آگنس کمکش

خواهد کرد. مدرسه کوچکی دایر می‌کند و از آن راه پولی به دست می‌آورد. ولی

ما پول عمه تروت وود را پیدا کردیم یوریا آن را خرج نکرده است. عمه ات حالا باز صاحب پنج هزار پوند است و کاملاً ثروتمند.

موضوع پول را برای عمه ام تعریف کردم. گفت:

– به میکابرها کمک می کنم. آقای میکابر به یوریا هیپ بدھکار است و نمی تواند آن را بپردازد. پس هیپ می تواند او را به زندان بیندازد. ولی من آن پول را می پردازم.

به خانه میکابرها رفتیم. همه میکابرها برای عزیمت به استرالیا لباسهای نویی به تن داشتند. آقای میکابر هم با خانواده اش بود. لباس نویی پوشیده بود که عجیب به نظر می رسید، ولی بدان مبارحت می کرد. گفت:

– مرد خوشبختی هستم. رازی در دل ندارم و به زودی به استرالیا خواهم رفت. در استرالیا مرد مهمی خواهم شد.
و با شادمانی خنده دید.

مردی به در خانه آمد و پرسید:

– آقای میکابر؟

– بله من میکابر هستم.

– شما باید به زندان بیایید، شما طبق این سند بیست پوند به آقای هیپ مقروظید.

آقای میکابر فریاد زد:

– نه، اوه نه. من پولی ندارم باید به زندان بروم، در زندان خواهم مرد. خانواده ام هم خواهند مرد آنها پولی ندارند. اوه، من مرد بسیار بدبخشی هستم. و آقای میکابر گریست.

عمه ام گفت:

– نگران نباشید، آقای میکابر، این بیست پوند. حالا احتیاجی نیست به زندان بروید. من پول را به آن مرد دادم و او رفت.

آقای میکابر گفت:

– شما خوبید. من مرد احمقی هستم. همیشه بدھکارم، ولی شما مرا از زندان نجات دادید، مشتکرم. دوباره شاد و خوشبختم. و آن وقت آواز کوتاهی خواند.

آن شب عمه‌ام درباره آقای میکابر با من صحبت کرد:

– آقای میکابر باید پول داشته باشد، برای رفتن به استرالیا پول لازم است. من پانصد پوند به او خواهم داد.

– من گفتم:

– پول را به آقای میکابر ندهید، او در مورد پول احمق و کودن است. آقای پیگوتوی هم می‌خواهد به استرالیا برود. پول را به او بدهید، او می‌تواند آن را برای آقای میکابر نگه دارد.

– بسیار خوب، همین کار را خواهم کرد.

من با آقای پیگوتوی رفتم. با خانم گامیچ بود و امیلی را ندیدم. جریان آقای میکابر و پول عمه‌ام را برایش تعریف کردم. آقای پیگوتوی گفت:

– من به آقای میکابر کمک خواهم کرد و مراقب پولش خواهم بود.

– متشرکرم.

– امیلی نامه‌ای نوشته است. نامه برای هم است. خیلی گرفتارم و نمی‌توانم آن را برای هم ببرم. چطور می‌توانم نامه را برای هم بفرستم؟

گفتم:

– من کاری ندارم.

مشغله‌ای نداشتم و می‌خواستم کار کوچکی انجام دهم. آن وقت دیگر به دورا فکر نمی‌کردم. گفتم:

– من به یارموث می‌روم و نامه را برای هم می‌برم.

پس با کالسکه به یارموث رفتم. روز بدی بود. آسمان خاکستری و باد

توفنده و شدید بود. به یارموث رسیدیم و پیاده شدم. ولی باد چنان شدید بود که نمی توانستم باایستم. به سرعت وارد هتل شدم.

مردی گفت:

– هوا خیلی بد است، آقا.

– بله، همین طور است. تاکنون چنین هوايی نديده‌ام.

خدمتکار گفت:

– نه آقا، یارموث هیچ وقت چنین طوفانی به خود نديده بود. دریا طوفانی است چندین کشتی را غرق کرده است و افراد زیادی مرده‌اند.

گفتم:

– خیلی بد است.

به اتاقم رفتم. آن شب طوفان آزارم داد. نتوانستم شام بخورم و از غرش باد می ترسیدم. به بستر رفتم ولی نتوانستم بخوابم. باد پنجره‌های اتاق را می لرزاند. خیال کردم: «شاید باد این هتل را خراب کند.»

صبح روز بعد مستخدم به داخل اتاق دوید و فریاد کشید:

– عجله کنید، فوراً به کنار دریا بیایید. یک کشتی غرق شده، اما شاید بتوانیم عده‌ای رانجات دهیم.

همراه مستخدم دویدم و سعی می کردیم سریع بدویم، ولی نمی توانستیم. باد پر زوری ما را به عقب می راند. به طرف ساحل دویدیم. جمعیت زیادی در ساحل ایستاده بود. هم نیز با آنها بود. من فریاد زدم:

– کشتی کجاست؟

باد و لوله شدیدی داش. مردی با انگشتتش اشاره کرد و گفت:

– آنجا.

کشتی آنجا بود. زیاد از ساحل دور نبود. چهار مرد در کشتی بودند. امواج حمله کرد و دو تن آنها را ربود. ترسیدم و فریاد زدم. حالا دو مرد در کشتی

بودند. یکی از آنها قد بلند بود و کلاهی قرمز به سر داشت.

هم فریاد کشید:

یک طناب به من بدهیم، شاید بتوانم آن مردها را نجات دهم. با طناب به طرف آنها شنا می‌کنم.

مردی طنابی بلند برای هم آورد و او آن را دور بدنش پیچید. ما همه کشتی را تماشا می‌کردیم. امواج مثل کوهی دوباره روی کشتی افتاد. به کشتی نگاه کردیم. آن دو مرد هنوز آنجا بودند. من فریاد زدم:
- هم، نرو دریا تو را می‌کشد. خیلی قوی است.

- دریا ناآرام است غرق می‌شوی.

هم با فریاد جواب داد:

- باید بروم. باید آنها را نجات دهم.

- او به دریا رفت. چند مرد در ساحل طناب را نگه داشتند. من به کشتی نگاه کردم. موج بزرگ دیگری آمد و کشتی را از نظرم پنهان کرد. بعد دوباره کشتی را دیدم. حالا دیگر فقط یک نفر مانده بود. مردها طناب را کشیدند و هم را به ساحل برگرداندند. او فریاد کشید:

- طناب بلندتری بدهیم. دوباره می‌روم.

من داد زدم:

- امواج صورت را خراشیده‌اند. دوباره نرو، خواهی مرد.

- باید بروم.

- و دوباره به دریا رفت.

باد به شدت می‌ورزید و چشمها یم را آزاد می‌داد. ولی می‌توانستم هم را ببینیم. به طرف کشتی شنا می‌کرد. سرش را می‌دیدم. به آرامی شنا می‌کرد. مردی که در کشتی بود کلاه قرمزش را برداشت و آن را تکان داد. حالا هم نزدیک کشتی بود و به مرد رسید:

ولی موج بزرگ دیگری مثل کوهی روی کشتی غلطید. موج گذشت و کشتی را هم برداشت. به دریا نگاه کردیم. مردی فریاد کشید: -کشتی رفت. آن مرد رانجات ندادیم. طناب را بکشید.

طناب را کشیدند و هم را به ساحل آوردند، ولی او مرده بود. دریا او را کشت. چند نفر او را برداشتند.

مردی فریاد زد:

-آقا زود بیایید، اینجا جسد یک مرد است، مردی که در کشتی بود. در طول ساحل پیش رفتم. جسد مردی روی ساحل افتاده بود. کلاهی قرمز به دست داشت. من او را می‌شناختم. او را خوب می‌شناختم. گفتم: -استیرفورث، استیرفورث بیچاره.

اشک به چشمانم آمد. گفتم:

-همسرم مرده، هم مرده و حالا تو هم مردی. زمانی دوست خوب من بودی. استیرفورث بیچاره. و بیچاره هم. چند نفر جسد استیرفورث را برداشتند. نمی‌توانستم کمکی کنم. در ساحل ماندم. خیلی غمگین بودم.

یارموث را ترک کردم و به لندن رفتم. بعد به هایگیت رفتم و دم در منزل خانم استیرفورث ایستادم. خانه تاریک و سرد به نظر می‌رسید. خدمتکاری مرا نزد خانم استیرفورث برد. رزا دارتل هم با او بود. خانم استیرفورث گفت:

-آقای کاپرفیلد، چرا...؟

-پستان، استیرفورث...

و بعد مکث کردم. نمی‌توانستم حرف بزنم.

خانم استیرفورث گفت:

-بیمار است؟

هر دو زن به من نگاه کردند. رنگ پریده و وحشتزده بودند. رزا گفت:

- به ما بگویید، او مرده، اینطور نیست؟

بله.

و داستان طوفان و کشتی را برایشان گفتم. ناله کوتاهی از دهان خانم استیرفورث شنیده شد. روی یک صندلی نشست ولی حرفی نزد. رزا به زخم صورتش دست کشید. رو به خانم استیرفورث کرد و گفت:

- مرده، استیرفورث مرده، تو این کار را کردي تو مادرش او را لوں کردي، تو مغورو و از خود راضی بودی، او هم مثل تو بود. وقتی بچه بود این زخم را روی صورتم به وجود آورد. بعدها متأسف شد. ولی تو در این باره به او حرفی نزدی. وقتی بزرگ شد پراز غرور بود. به مردم فکر نمی کرد و فقط به استیرفورث فکر می کرد. تو این کار را کردي تو!

خانم استیرفورث حرفی نزد. صورتش بی رنگ و پیر به نظر می رسید.

انگار بیمار است. من گفتم:

- میس دارتل، خواهش می کنم بس کنید. خانم استیرفورث را آزار می دهید.

رزا دارتل گفت:

- من او را دوست داشتم. با من به بیرحمی رفتار کرد، ولی من عاشقش بودم و او را درک می کردم. مرد مغوروی بود، ولی من دوستش داشتم. به خود می گفتم: «او هم مرا دوست خواهد داشت و با من ازدواج می کند. شوهر مهربانی نمی شود ولی من خوشبخت خواهم بود.» ولی او مرا ترک کرد. تو این کار را کردي تو، مادرش،

خانم استیرفورث حرکتی نکرد و حرفی نزد. مثل یک جسد بیجان بود.

گفتم:

- میس دارتل، خانم استیرفورث ناراحت و بیمار است و نمی تواند حرفهای شما را بشنود.

رزا دارتل به طرف من برگشت و گفت:

– تو کاپرفیلد! تو دوست بدی برای او بودی، تو او را به یارمود بردی.
امیلی را آنچا دید و امیلی او را از من دزدید. تو همیشه خبرهای بد می‌آوری، تو
برای ما خوش یمن نیستی، برو دور شو، از تو متنفرم، برو.

در آستانه در ایستادم و به عقب نگاه کردم. رزا کنار خانم استیرفورث
بود، بازوانش را دور پیروز حلقه کرد، خانم استیرفورث تکان نمی‌خورد. رزا
شروع به گریه کرد:

– اوه، خدای من متأسفم. من او را دوست داشتم، اما تو هم او را دوست
داشتی. حالا او مرده، بیچاره خانم استیرفورث، بیچاره استیرفورث.
خانه غمزده را ترک کردم و به منزل رفتم. روز بعد میکابرها و آقای
پیگوتی باکشتبه استرالیا می‌رفتند. من و عمه‌ام به دیدن آنها رفتیم.
آقای میکابر بار دیگر خوشحال بود. لبخند می‌زد و آواز می‌خواند. به
عمه‌ام قول داد و گفت:

– در استرالیا سخت کار خواهم کرد و مردی مهم خواهم شد.

دست عمه‌ام را بوسید، و گفت:

– از شما متشکرم، دوشیزه تروت و وود.

آقای پیگوتی نزد من آمد و پرسید:

– آیا هم نامه را گرفت؟

– بله.

دروغ می‌گفتم. هم مرده بود، ولی نمی‌توانستم این را به آقای پیگوتی
بگویم و شادیش را از بین ببرم، پرسیدم:

– امیلی کجاست؟

– اشاره کرد و گفت:

– آنجاست.

به امیلی نزدیک نبودم و او نمی‌توانست مرا ببیند. زنی به طرف او رفت.

مارتا بود. آقای پیگوتوی گفت:

– مارتا می‌خواهد با ما بیاید. در استرالیا می‌تواند زندگی جدیدی داشته باشد. ما همه زندگی تازه و بهتری خواهیم داشت.

گفتم:

– خدا حافظ، آقای پیگوتوی، از طرف من از امیلی و مارتا خدا حافظی کنید.

– این کار را خواهم کرد و من بر می‌گردم و دوباره شما را می‌بینم.
با من دست داد و من نزد میکابرها برگشتم. خانم میکابر دست مرا گرفت و گفت:

– کاپرفلید عزیز من، از استرالیا نامه خواهم فرستاد.

آقای میکابر گفت:

– خدا حافظ.

و من گفتم:

– خدا حافظ.

مردی فریاد زد:

– حالا کشتی حرکت می‌کند.

من و عمه‌ام کشتی را ترک کردیم و از ساحل آن را نظاره کردیم. طناب‌هایی کشتی را به ساحل متصل می‌کرد. مردان طناب را توی آب انداختند و کشتی حرکت کرد. من و عمه‌ام دست تکان دادیم. آقای پیگوتوی و میکابرها برایمان دست تکان دادند. همگی فریاد زدیم:
– خدا حافظ.

عمه‌ام گفت:

– آنها زندگی جدیدی را شروع می‌کنند.

غمگین بودم. دوستان من مرا ترک می‌کردند. همسرم، استیرفورث و هم مرده بودند. با خود گفتم: «من هم باید زندگی تازه‌ای را آغاز کنم. انگلستان را ترک می‌کنم و به چند کشور می‌روم تا شاید بتوانم این حوادث غمانگیز را فراموش کنم.»

فصل شانزدهم

به کشورهای زیادی سفر کردم، ولی آن خاطرات فراموشم نشد. اکثر اوقات به هم شجاع نگونبخت و استیرفورث فکر می‌کردم. و هنوز دورا را دوست داشتم. زندگیم خالی بود و دلم می‌خواست بمیرم.

بیمار بودم و نمی‌توانستم کار کنم. ماهها گذشت و به سویس رفتم و در آنجا در تپهٔ زیبایی اقامت گزیدم. به تدریج حوادث را فراموش کردم. وقتی حالم خوب شد، دوباره با مردم رفت و آمد کردم. بار دیگر زندگی مرا به خود خواند.

شروع به نوشتمن کتاب جدیدی کردم. آن را برای ترادلز فرستادم، او آن را در انگلستان فروخت و پولی برایم فرستاد.

روزی نامه‌ای از اگنس به دستم رسید. نامه‌ای شاد و مهرآمیز بود آن را بارها خواندم. بعد به خود گفتم «من احمقم. حالا می‌دانم که او را دوست دارم، ولی او فکر می‌کند من مثل یک برادر او را دوست دارم. نمی‌توانم به او بگویم: «می‌خواهم با تو ازدواج کنم.» این او را متعجب خواهد کرد. با من ازدواج نمی‌کند ولی به انگلستان بازخواهم گشت.

به لندن رفتم. هوا خیلی سرد بود ولی من از دیدن دوباره خیابانها و

خانه‌ها خوشحال بودم. به خانه ترادلز رفتم. او در سه اتاق کوچک زندگی می‌کرد. از پله‌ها بالا رفتم و در این موقع صدای چند دختر به گوشم رسید.

با خود گفت: «عجیب است.»

ترادلز در را باز کرد و فریاد زد:

- کاپرفیلد! خیلی عالی شد، بیا تو، بیا تو سرحال به نظر می‌رسی.

با او دست دادم و گفت:

- دوست عزیز قدیمی من.

خانمی را در اتاق دیدم. ترادلز گفت:

- این سوفی همسر من است. من مرد خوشبختی هستم، کاپرفیلد. من ازدواج کرده‌ام. ازدواج.

فریاد زدم:

- تو به من نگفتی.

ترادلز خندید و گفت:

- خواستم متعجبت کنم.

سوفی دختر بسیار زیبایی بود. خواهرانش هم با ترادلز زندگی می‌کردند. او چهار خواهر داشت و عده زیادی در آن سه اتاق زندگی می‌کردند، ولی سوفی خانه ترادلز را خیلی خوب اداره می‌کرد و از ترادلز و خواهرانش نگهداری می‌کرد. او همسر خوبی بود. اتاقها راحت بود و ترادلز خیلی خوشبخت بود. با آنها صحبت کردم و به اتفاق خیلی خندیدیم. شب خوشی را در خانه او گذراندم و از اولین شب اقامتم در لندن خیلی خوشم آمد.

صبح روز بعد به داور رفتم. عمه‌ام خبرها را به من داد. آقای پیگوتی در استرالیا شاد و راضی است و آقای میکابر هم خوشحال است. او سخت کار می‌کند و دیگر قرض نمی‌کند. اغلب برای عمه‌ام پول می‌فرستاد.

من سؤال کردم:

- اگنس ازدواج کرده است؟

- نه، ولی شاید به زودی ازدواج کند.

- او ه.

عمه‌ام نگاه عجیبی به من کرد و گفت:

- اگنس دختر بسیار خوب و زیبایی است، مردان بسیاری می‌خواهند با او ازدواج کنند.

- این را می‌دانم.

- او احمق نیست، بعضی دخترها احمقند.

مجددًا نگاه نافذش را به من دوخت و ادامه داد:

- بعضی مردها هم احمقند.

عمه‌ام را در داور ترک کردم و به کانتربری رفتم. آقای ویک‌فیلد در خانه نبود و اگنس تنها بود. او گفت:

- سلام، دیوید، حالت چطور است؟

- خیلی خوبم، خوب و خوشحالم.

این حقیقت نداشت. ولی نمی‌توانستم آن را به اگنس بگویم.

سؤال کردم:

- خبرهای خوبی برای من داری، نه؟

- خبرهای خوب؟ نمی‌فهمم.

- می‌خواهی ازدواج کنی. این خبر خوب نیست؟

- نه حقیقت ندارد. من ازدواج نخواهم کرد. نمی‌توانم ازدواج کنم.

ناگهان اشک به چشمانش آمد و گفت:

- او ه، من احمقم، به من نگاه نکن.

گفتم:

- خدای من، چه شده؟ چرا نمی‌توانی ازدواج کنی؟

- مردی را دوست دارم ولی نمی‌توانم با او ازدواج کنم. او مرا دوست ندارد. من همیشه عاشق او بوده‌ام.

من گفتم:

- همیشه؟ آگنس، آن مرد کیست؟

آگنس رویش را برگرداند و گفت:

- نمی‌توانم به تو بگویم.

گفتم:

- آگنس، به من بگو، آن مرد گیست؟

آگنس به چشمها یم نگاه کرد و گفت:

- آن مرد تو هستی، دیوید، متأسفم. تو برای من مثل یک برادر هستی نه یک شوهر. این را می‌دانم.

فریاد زدم:

- ولی من می‌خواهم شوهر تو باشم. من تو را دوست دارم، آگنس. من احمق بودم ولی حالاً می‌فهمم، من عاشق تو هستم، با من ازدواج می‌کنی؟ آیا واقعاً مرا دوست داری؟

- دیوید، من همیشه تو را دوست داشته‌ام معلوم است با تو ازدواج می‌کنم.

به چشمها یش نگاه کردم، پرسیدم:

- چرا غمگینی؟

- واقعاً غمگین نیستم. ولی دارم به دورا فکر می‌کنم یادت می‌آید، وقتی به اتاقش رفتم، او در حال مرگ بود. به من گفت: «آگنس، قولی به من بده.» من متوجه نشدم. پرسیدم: «چه قولی؟» او گفت: «با دیوید ازدواج کن.» بعد جان داد.

من گفتم:

- باید به قولت عمل کنی.

آقای ویکفیلد وارد شد و ما او را از موضوع مطلع کردیم. خیلی خوشحال شد. من به داور برگشتم و اگنس هم با من آمد. عمه‌ام گفت:

- سلام، دیوید، سلام، اگنس.

او طور عجیبی ما رانگاه کرد.

من گفتم:

- عمه، حق با شما بود. اگنس به زودی ازدواج می‌کند.

- اوه.

- خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. گفت:

- ولی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.

من گفتم:

- حقیقت دارد.

عمه‌ام گفت:

- اوه خداایا، با که ازدواج می‌کند؟

فریاد زدم:

- با من.

و عمه را بوسیدم. خیلی خوشحال بودم. گفتم:

- با من ازدواج می‌کند.

عمه‌ام گفت:

- اوه، اوه. چقدر خوشحالم، او همیشه تو را دوست داشت، دیوید، من

این را می‌دانم، اوه.

عمه‌ام خیلی هیجان داشت. می‌خندید و می‌گریست.

با اگنس ازدواج کردم و در لندن زندگی کردیم.

فرزندانی پیدا کردیم. روزی مهمانی برایمان رسید. آقای پیگوتی بود. از

استرالیا آمده بود، و به خانه ما آمد. می خواست ما و بچه هایمان را ببینند. از حال امیلی سؤال کردم. گفت:

– امیلی ازدواج نکرده، ولی خوشبخت است. به مردم کمک می کند و این کار را دوست دارد.

پرسیدم:

– مارتا چطور؟

– مارتا با مرد جوانی ازدواج کرد که با او مهربان است و خوشبخت هستند.

– و خانم گامیج؟

– خانم گامیج ازدواج نکرده است. مردی از او خواستگاری کرد ولی او قبول نکرد. در استرالیا دیگر عبوس نیست همیشه شاد است. سخت کار می کند و از من پرستاری می کند.

– و میکابرها؟ آقای میکابر چه کرد؟

– اوه! خبرهای خوبی از او برایتان دارم. او حالا مردی مهم است. خیلی زود پول دار شد و حالا کاملاً ثروتمند است. نامه ای برای شما فرستاده، اینجاست.

آقای پیگوتی نامه را به من داد. نامه شاد و محبت آمیز بود. خانواده میکابر همگی خوب و خوش بودند.

اینک سالها گذشته است. حالا دیگر عمه ام غمگین و ناامید نیست. نوه برادر کوچولویی دارد. این نوه برادر دختر ماست. اسمش دورا است. پیگوتی خدمتکار قدیمی، با ما زندگی می کند. ما پنج فرزند داریم که همه خوب و بانشاطند و پیگوتی از آنها مراقبت می کند.

ترادلز ثروتمند شده است و حالا دیگر نیازی به پس انداز کردن ندارد. او و سویی در یک خانه بزرگ و قشنگ زندگی می کنند.

شب است و دیروقت. امروز روی این کتاب کار کرده‌ام. سخت کار کرده‌ام و خسته‌ام. ولی خوشحالم. من تنها نیستم. همسر خوبی دارم. دیروقت است ولی او هم مشغول کار است. روی یک صندلی در این اتاق نشسته است. گاهگاه نگاه می‌کنم و او لبخند می‌زند. او همیشه با من خواهد بود – همسر خوب و ملایم من – آگنس عزیز من.

۳۶۰ تومان
انتشارات جانزاده
۶۴۰۹۸۲۸